



رمان

سجواهر سوم

● جواهر سوم

● نرگس محمدیان روشنفکر

● طراح: زهرا رضانی

سایت و انجمن کافه نویسندگان با هدف ترویج فرهنگ کتابخوانی و ارتقای سطح فرهنگی و رشد سطح علم و ادبیات جامعه، بر طبق شئون اخلاقی، فرهنگ خانواده های ایرانی و با احترام به عرف حاکم بر کشور تاسیس گردید، تا بتواند فضایی سالم و فرهنگی را برای علاقه مندان به رمان و کتاب ایجاد کند.

تمامی حقوق سایت و انجمن نزد کافه نویسندگان محفوظ است. هرگونه کپی برداری از کتاب ها و رمان ها ، فایل های صوتی ، جلد کتاب ها و ... مجاز نمی باشد. همچنین نشر مجدد محتویات انجمن و سایت در رسانه ها ، اپلیکیشن ها و سایت های دیگر کاملاً غیر مجاز بوده و تیم کافه نویسندگان راضی به این کار نمی باشد. در صورت عدم رعایت قوانین، تیم کافه نویسندگان با فرد خاطی از طریق مراجع قانونی برخورد خواهد کرد.



اطلاعات اثر

دسته بندی: رمان

عنوان: جواهر سوم

نویسنده: نرگس محمدیان روشنفکر

ژانر: جنایی، معمایی، اجتماعی، عاشقانه

انتشارات : کافه نویسندگان

شناسنامه‌ی اثر

سطح اثر: ویژه، برترین اثر سال

ناظر: Dani

ویراستار: یاسمن بهادری

طراح: زهرا رمضانی

کپیست: زهرا محمدی یگانه



cafewriters.xyz

خلاصه:

آن خانه‌باغ، مجلل‌ترین عمارت شهر است. وسوسه زندگی در چنین خانه‌ای، برخی افراد را به داخل می‌کشاند. پس از بسته‌شدن درها، آن‌ها مجبورند انتخاب کنند تا آخر عمر در خانه‌باغ بمانند یا هر کدام سه جواهر پیدا کنند، در حالی که در محل زندگی‌شان فقط پنج جواهر برای دو نفر پنهان شده است. به طور خلاصه، طبق قانون بازی کسی که جواهر سوم را زودتر بیابد نجات پیدا می‌کند و پس از آن، مرگ درب خانه را باز می‌کند...

مقدمه:

انسان‌های تنها، دورشان پر از دیوار بلند است. انسان‌های تنها به در امید می‌کوبند و ناامیدی، شوک بزرگی به آن‌ها وارد می‌کند. انسان‌های تنها هر چه تلاش می‌کنند بالاتر بروند، بیشتر از اعماق فرو می‌روند. انسان‌های تنها تقلا می‌کنند به دیگران نزدیک شوند، اما دستان بزرگی آن‌ها را به داخل دیوارها هل می‌دهد. انسان‌های تنها از فریاد کشیدن خسته می‌شوند. انسان‌های تنها می‌خواهند بمیرند اما نمی‌میرند؛ می‌خواهند زندگی کنند اما زندگی نمی‌کنند. انسان‌های تنها حاضرند بهای دوستی را با خون خود بدهند. انسان‌های تنها قبل از این که به خودشان بیایند، متوجه می‌شوند یک زندگی پر از اشتباه داشته‌اند. انسان‌های تنها...

فصل اول: جواهرات ارغوانی

دو زن با برخوردی محترمانه پاکت‌های نامه را به دست دو دختر جوان رساندند. کیمونوهای ابریشمی سفید و صورتی، جواهرات و آراستگی موهایشان نشان می‌داد از خانواده‌ای ثروتمند و اصیل هستند. گویا برای انجام کاری عجله داشتند؛ خداحافظی کردند و سوار ماشین شدند. دختران جوان پاکت‌ها را به آرامی باز کردند و میبهوت نامه‌ها شدند. گل‌های سه‌پر سرمه‌ای، مشکی، قرمز و صورتی بالای نوشته‌ها به ظرافت نقاشی شده بودند. بوی خوشی از کاغذ احساس می‌شد؛ فرستنده نامه را معطر کرده بود و متنی با ابراز احساسات صمیمانه روی کاغذ واهی با قلمو و جوهر جامد نوشته شده بود. در نگارش آن متن، تمام اصول خوشنویسی زبان ژاپنی به خوبی رعایت شده بود. ساده بگویم، آن نامه در این دنیای پر از نقص، بی‌نقص‌ترین چیزی بود که یک انسان آن لحظه می‌توانست ببیند. دو دختر از این که یک فرد سرشناس آن‌ها را می‌شناخت شگفت‌زده بودند، اما نمی‌دانستند او چه کسی است. یکی از دختران، با صدای نازک مایل به جیغ خود شروع به خواندن نامه کرد: "دوست خوبم، کیومی... نمی‌دانی برای دیدن تو تا چه اندازه ضربان قلبم هماهنگ با عقربه‌های ساعت لحظه‌شماری می‌کند. منی که بیش از پنج سال است فقط منتظر لحظه مرگ بوده‌ام و شوق هیچ چیز را نداشته‌ام، اکنون خوشحالم که نامه من در دستان پرمهر توست. می‌دانم از زحمت کشیدن بی‌فایده خسته‌ای؛ من برای تو یک زندگی رویایی فراهم می‌کنم، یک زندگی بامعنا".

متن نامه دختر دیگر، یعنی آکانه کاملاً متفاوت بود؛ اما محبت‌آمیز بودن محتوای نامه تغییری نکرده بود. کیومی و آکانه با تعجب به یکدیگر نگاه کردند و صدای خنده‌شان در کوچه پیچید.

-یک مرد این نامه را فرستاده است؟

-یک مرد در یک روز برای دو دختر نامه عاشقانه فرستاده است؟!

-اگر بتواند یک زندگی رویایی فراهم کند مشکلی ندارم هووی تو بشوم!

-البته اگر بتواند یک زندگی رویایی فراهم کند!

دو دوست با خنده درهای چوبی خانه‌های کوچه خاکی را پشت سر می‌گذاشتند، تا این که تابلوی زنگ‌زده مغازه دنج خانم آیکاوا توجه آن‌دو را به خود جلب کرد.

-این همه راه آمدیم؟ باورم نمی‌شود!

-وقتی یک موضوع خوب برای بحث داشته باشی، طولانی بودن راه را احساس نمی کنی.
خانم ایزانامی آیکاوا خیلی وقت بود موهایش را رنگ نکرده بود؛ بین موهای مشکی پرکلاغی اش، تار موهای سفید همانند تار عنکبوت گوشه پنجره در نور آفتاب بعد از ظهر می درخشیدند. آکانه و کیومی سلام کردند. پلک های افتاده خانم آیکاوا، خستگی او را بیشتر از همیشه فریاد می زد.
-کمک می خواهید؟

-کارم همین الان تمام شد؛ به هر حال ممنون.
آکانه و کیومی وارد مغازه شدند. بوی عطری تند و شیرین با اندکی بوی عرق مخلوط شده بود.
خانم آیکاوا زن به شدت سخت کوشی بود. برخلاف انتظار مردم از صاحب مغازه لوازم آرایش و زیورآلات، او اصلاً حوصله رسیدگی به ظاهر خود را نداشت. سن زیادی نداشت و هنوز به چهل سالگی نرسیده بود، اما شخصیتش حس گل های خشک آویزان شده از سقف مغازه را به مشتری ها القا می کرد. برخی علائمی که بروز می داد نمایانگر بیماری او بود ولی مدام لبخند می زد و سعی می کرد لحنش را با انرژی فراوان بیامیزد.

آکانه به کانزاشی های چوبی سفید با گل های سنگی رز قرمز اشاره کرد.
-این کانزاشی ها جدیدند؟ دفعه قبل که به مغازه آمدم ندیدم شان.
-یک ماه پیش این کانزاشی ها را این جا گذاشتم، اما کسی نمی خرد چون گران اند. بعد از مدتی متوجه شدم تعدادشان دارد کمتر می شود... برای این که دزدی از اجناس گرانبها کمتر شود، کانزاشی های باارزش را فقط در صورتی نشان می دهم که ظاهر مشتری ها مانند افراد ثروتمند باشد.

آکانه لبخند تلخی زد.
-یعنی ما ثروتمند هستیم؟
-الان دیگر برایم مهم نیست کانزاشی ها به فروش می روند یا دزدیده می شوند. می خواهم از شر اجناس خلاص شوم و مغازه را بفروشم.

کیومی با تعجب به خانم آیکاوا نگاه کرد و سرش را پایین انداخت؛ حزن اندکی در صورتش نشست.

-می خواهید بعد از فروش مغازه چه کار کنید؟
خانم آیکاوا با صدایی آهسته و پر از تردید گفت: "نمی دانم." و به نامه ای که روی میزش بود

زیرچشمی نگاه کرد؛ نامه‌ای با نقاشی گل‌های سه‌پر مشکی، سرمه‌ای، قرمز و صورتی. کیومی و آکانه محو تماشای کانا‌زاشی‌ها و سنجاق‌سینه‌ها شده بودند.

این انگشتر سبز زمردی خیلی زیباست!

-حیف... پول اجاره دخمه‌مان اجازه نمی‌دهد چیزهایی که دوست دارم را بخرم. تازه، از وقتی برادرم پایش شکسته زندگی‌مان سخت‌تر شده... هنوز نوجوان است اما دستمزد کارگری‌اش کمک‌خرج خوبی برای پدرم بود.

خانم آیکاوا مشغول تمیز کردن درهای چوبی بود. نامه را داخل کشو گذاشت در فکر فرو رفت. سپس خیلی مظلومانه گفت: "مراقبت از برادرت کار سختی است، نه؟" کیومی چرخید و به چشمان غم‌زده او نگاه کرد.

-بله، سخت است؛ برادرم تابه‌حال خوبی‌های زیادی به ما کرده؛ باید با نهایت توان جبران کنیم. اگر او به خاطر ما کارگری نمی‌کرد الان پایش سالم بود."

چند لحظه سکوت فضا را فراگرفت. آفتاب پشت ابرها پنهان شده بود و دیوارهای مغازه به رنگ قهوه‌ای تیره دیده می‌شدند. در این نور کم، دیگر تار موهای سفید خانم آیکاوا دیده نمی‌شد. دو دختر جوان، دو گل‌سر کوچک ارزان‌قیمت خریدند و خداحافظی کردند.

زمزمه آکانه، محتوای نامه را بازخوانی می‌کرد. پایین کاغذ نوشته بود: "وعده دیدار ما، خانه‌باغی که هر روز با حسرت نگاهش می‌کنید".

آکانه سر جای خود ایستاد. کیومی بعد از طی کردن چند قدم، به سمت او بازگشت. -چرا ایستادی؟

آکانه نوشته ریز پایین نامه را مقابل صورت کیومی گرفت. فرستنده می‌دانست آن‌دو در پیاده‌روی روزانه از کنار آن خانه‌باغ رد می‌شوند و از رویای زندگی در چنین خانه‌ای می‌گویند. قرار ملاقات داخل خانه‌باغ بود، یعنی ممکن بود فرستنده صاحب آن خانه‌باغ باشد.

تا رسیدن زمان قرار ملاقات، یک ساعت و چهار دقیقه مانده بود. آن‌دو صرفاً از روی کنجکاوی قدم‌ها را بلندتر کردند تا زودتر به محل قرار برسند. غباری نارنجی روی زمین پاشیده شده بود و با تند گام برداشتن، باد خنکی صورت‌شان را لمس می‌کرد. هنگامی که به خانه‌باغ رسیدند، هوا تاریک شده بود و یک خط محو، بین رنگ نارنجی و سرمه‌ای آسمان مرز ایجاد کرده بود. کیومی و آکانه مقابل درهای بزرگ ایستاده بودند. راس ساعتی که روی نامه نوشته بود درها باز شدند. آن‌دو

با تردید به یکدیگر نگاه کردند. نمی دانستند در خانه چه چیزی در انتظارشان است. همراه با تاریکی شب، وحشت عجیبی بالای سرشان سایه انداخته بود.

درهای بزرگ گویا دروازه‌ای رو به جهانی دیگر بودند. آبی زلال مانند برکه وسط باغ و پلی چوبی با حکاکی نقش‌های نیلوفر آبی که باید برای رسیدن به خانه از رویش عبور می کردی... دور آب درختان بونسای رنگ سبز پرطراوت ملایمی به چشم‌ها هدیه می دادند و شکوفه‌های درختان گیلان، رنگ صورتی را در باغ می پاشیدند. درختچه‌های به ژاپنی سرخ در چند جای باغ، ترکیب رنگ زیبایی با درختان بونسای ایجاد می کردند. باغچه‌های کوچک پر از گل سیاه تکه‌دار جاهای خالی باغ را پر می کردند. گل‌های سیاه شبیه خفاش بودند.

-اسم این گل را شنیده بودم، اما تا به حال جایی ندیده بودم. گل سیاه حس عجیبی به من می دهد.

-به نظرت وارد باغ شویم؟

-مگر می شود وارد چنین بهشتی نشد؟

کیومی و آکانه وارد باغ شدند. دختری پنج ساله با صورت گرد و سفید، چشمان درشت براق و لبخندی مهربان از خانه بیرون آمد و قدم‌های کوچکش را روی پل گذاشت. روی موهای صورتی‌اش، تلی با دو گوش پشیمی زده بود و پیراهن سفیدی که تا روی زانوهایش می آمد پوشیده بود.

-چه لبخند شیرینی دارد! دوست دارم لپ‌هایش را محکم در دستانم فشار بدهم!
-خیلی بامزه است!

دختر از روی پل رد شد و نزدیک‌تر آمد.

-سلام، خوش آمدید دوستان من! اسم من میکی است. اگر می خواهید تا ابد دوستی ما ادامه داشته باشد از این پل رد شوید.

وقتی آکانه و کیومی گونه او را لمس کردند، متوجه شدند انسان نیست؛ او یک آدم‌آهنی بود. دو دختر که نمی توانستند سوال‌های ذهن خود را بی جواب بگذارند و بروند، تصمیم گرفتند قدم روی پل بگذارند.

درهای بزرگ باغ خودبه‌خود بسته شدند. میکی گفت: "دو دوست جدید داریم... در مجموع هفت دوست".

-پنج نفر دیگر در این باغ هستند؟

-در واقع شش نفر. یک نفر هم دیر کرده، اما می‌دانم بالاخره می‌آید.

-قرار است با آن‌ها هم‌اتاقی شویم؟

-نه، اتاق‌ها دوفره هستند.

کیومی شانه‌هایش را بالا انداخت و تصمیم گرفت به جای سوال پرسیدن، گل‌ها و درختان باغ را تماشا کند. داخل آب حتی یک ماهی هم نبود. آکانه پرسید: "چرا در آب به این زلالی ماهی یا لاک‌پشت نگهداری نمی‌کنید؟" سوالش بی جواب ماند. کیومی می‌خواست به شوخی او را داخل آب هل بدهد. آکانه کمر بند لباس کیومی را گرفت. صدای جیغ نازک دو دختر شنیده شد؛ نزدیک بود هر دو داخل آب بیفتند که میکی خیلی آرام آن‌ها را گرفت.

-بچه‌ها نباید همدیگر را هل بدهند!

-بچه‌ها؟!!

آکانه بیست‌ساله و کیومی بیست و یک ساله بود. طرز صحبت میکی آن لحظه طوری بود که گویا با دو کودک حرف می‌زند. آکانه با کف دستش پشت گردن کیومی زد.

-عقل این بچه‌ربا از تو بیشتر است! چه شوخی‌های بدی می‌کنی... حتما پای برادرت را هم این‌طور شکستی!

-ساکت شو!

میکی آن دو را به داخل خانه هدایت کرد.

-من می‌روم. اگر با من کاری داشتید، اسمم را صدا کنید.

آکانه و کیومی برای او با تردید دست تکان دادند. روی سردر نوشته بود: "اتاق اول: ارغوانی" فضا شبیه خانه‌های قدیمی اشرافی ژاپنی بود. زیر نور طلایی چراغ‌ها، رنگ صورتی با قهوه‌ای روشن چوب ترکیب زیبایی ایجاد کرده بود. یک میز بزرگ با پایه‌های کوتاه وسط اتاق بود و دو صندلی نرم و راحت صورتی هم‌قد میز دو طرف بودند. تشک‌های نرم ارغوانی با گلدوزی‌های صورتی روشن نیز در اتاق برای دو نفر فراهم شده بود. پنجره‌ها بزرگ بودند و از سرتاسر اتاق درختان ارغوان و بونسای دیده می‌شدند. تنها چیزی که با زیبایی اتاق تناقض ایجاد می‌کرد، نقاشی‌های بچگانه روی دیوار بود. دو بقیچه صورتی توجه آکانه را جلب کرد. روی پارچه یکی گلدوزی شده بود: "برای کیومی" و روی دیگری نیز: "برای آکانه."

-کیومی، بیا بقچه‌ها را باز کنیم!

کیومی در حالی که دو نامه یافته بود، دوان دوان به سمت آکانه آمد و گره بقچه خودش را باز کرد. -چه پارچه ساتن مرغوبی دارد! می‌توانیم شب زیر سرمان این پارچه‌ها را بیندازیم. خانم آیکاوا می‌گفت پارچه ساتن از موخوره جلوگیری می‌کند. -باید هر چه هدیه هست برداریم و باعجله به خانه برگردیم؛ هوا تاریک شده است. داخل بقچه کیومی، یک کیمونوی ابریشمی سفید با گل‌های صورتی، و داخل بقچه آکانه یک کیمونوی ابریشمی صورتی با گل‌های قرمز روشن بود. -من از لباس‌های سنتی خوشم نمی‌آید، اما اگر همه کیمونوها این‌طور باشند حاضرم تا آخر عمرم کیمونو بپوشم!

وقتی تای لباس‌ها را باز کردند تا بپوشند، متوجه کانا‌زاشی‌های گران‌قیمت شدند که در بین پارچه کیمونو قرار گرفته بودند تا آسیب نبینند. یک کانا‌زاشی طلایی با الماس صورتی، یک کانا‌زاشی نقره‌ای با گل‌ها، پروانه‌ها و مرواریدهای سفید درخشان و یک کانا‌زاشی چوبی نه‌چندان زیبا با سه حفره. چشمان آکانه و کیومی مانند الماس صورتی می‌درخشیدند. حتی گران‌قیمت‌ترین کانا‌زاشی‌های مغازه خانم آیکاوا هم به این زیبایی نبودند. -واقعا نباید برای این‌ها پولی به صاحب خانه بدهیم؟ -شاید در عوض این‌همه لطف، چیزی از ما می‌خواهد.

حال که هیجان بعد از هدیه گرفتن آرام‌تر شده بود، کیومی نامه‌ها را جلوی آکانه گذاشت. یک نامه برای او، و یک نامه برای دوست صمیمی‌اش. نامه‌ها را با شوق باز کردند. برخلاف اولین نامه‌ها، این بار محتوای دو نامه یکسان بود: "شما تا ابد می‌توانید در این اتاق بمانید و از امکاناتی که با دل و جان برای شما فراهم می‌کنم استفاده کنید. اگر نقاشی‌های میکی روی دیوار را لم*س کنید، یک وسیله جدید برای رفاه بیشتر می‌یابید. حتما گمان کردید هیچ لطفی بدون توقع نمی‌تواند باشد؛ درست فکر کردید. من هیچ‌گاه قصد آزار و اذیت و مزاحمت ندارم، اما تنها خواسته‌ام این است که تا ابد در این خانه باغ بمانید و بیرون نروید. اگر این شرط را می‌پذیرید، حاضرم تا آخر عمر زندگی خوبی برای شما فراهم کنم و اگر نمی‌پذیرید باید بازی کنید. بازی ساده‌ای است؛ پنج جواهر ارغوانی در اتاق شما پنهان شده. هر کس سه جواهر در حفره‌های کانا‌زاشی چوبی خود قرار

دهد، نجات پیدا می کند و دیگری خواهد مرد. فکر می کنم متوجه اوضاع شده باشید. ساده تر بگویم، فقط کسی که جواهر سوم خود را پیدا کند می تواند زنده بماند."

لرزه ای بر جان آکانه و کیومی افتاد، دلهره ای که هیچ یک از آن دو بروزش نمی داد و با لبخندهایی مصنوعی وانمود می کردند هنوز محو تماشای درختان آن سوی پنجره هستند. کیومی صندلی کوتاه را به سمت خودش کشید و پشت میز نشست.

-بنشین. امروز خیلی پیاده روی کردیم؛ پایم درد می کند.

دستان لرزان استخوانی اش که مقابل دهانش در هم گره کرده بود، گویای ناراحتی اش بودند. آکانه روی صندلی مقابل کیومی نشست.

-فکر روزی که جنازه های سال خورده ما را زیر درختان دفن کنند ترسناک نیست؟

او می خواست با خودش صادق باشد و احساسات واقعی اش را پنهان نکند. کیومی همانند موقعی که با هم چای می خوردند روبه روی او نشسته بود، اما بیشتر شبیه یک حریف بازی شطرنج بود، یک رقیب.

-حتما سن صاحب این باغ از ما بیشتر است! نگران نباش، او زودتر می میرد و وارثانش ما را از این جا بیرون می کنند.

در ذهن هر دو پوچ بودن حرف هایی که رد و بدل می شد آشکار بود. کیومی مشتش را روی میز زد.

-گرسنگی باعث شده مغزمان درست کار نکند. قرار نیست شام بخوریم؟!

بلافاصله یاد حرف آدم آهنی کوچک افتاد: "اگر با من کاری داشتید، اسمم را صدا کنید".

کیومی داد زد:

-میکی!

آکانه گوشش را گرفت و مشت آرامی به شکم او زد. او از صدای بلند کیومی ترسیده بود، چون در افکارش غرق شده بود. صدای کیومی همیشه بلند بود؛ چرا این بار باعث ترسش شده بود؟ هیچ وقت

فکرش را نمی کرد در خانه رویاهایش، جز وحشت چیزی احساس نکند. مثل وقتی بود که برای

اولین بار در چهارسالگی دریا را دید؛ شعف او بیشتر از موج ها خروشان بود ولی از غرق شدن

می ترسید. حال، در این خانه زیبا غرق شده بود و نمی دانست آیا کسی برای نجاتش می آید؟

بغضش ترکید. کیومی از روی صندلی بلند شد و او را بغل کرد. آکانه حتی لحظه ای که کیومی او

را در آغوش گرفت هم می ترسید، بیشتر از لحظه قبل. کیومی می توانست او را بکشد و با سه

جواهر فرار کند... آیا کیومی جیغ جیغو می توانست یک قاتل بشود؟! -نگران نباش آکانه؛ ما با هم یک راه فرار پیدا می کنیم، بدون بازی کردن. -من نمی توانم با امید واهی خودم را دلگرم کنم. -ما هر کاری که بخواهیم می توانیم انجام دهیم. یادت نیست چه قدر پیاده روی روزانه سخت به نظر می رسید؟ شروع دوستی شان از دبیرستان بود، زنگ ورزش. همه می توانستند از میله آویزان شوند و حرکاتی که مربی می گوید را انجام دهد، به جز دو دختر چاق که خیلی بی تفاوت نسبت به مردود شدن، درباره همبرگر و پیتزای مورد علاقه خود حرف می زدند. مربی با کلافگی نگاهی به آنها کرد و گفت: "نمی خواهید رژیم بگیرید یا پیاده روی کنید؟!" آن دو کاملاً از لاغر شدن ناامید بودند اما سال بعد هیچ کس کیومی و آکانه را بعد از لاغر شدن نمی شناخت! آکانه خندید و اشک هایش را پاک کرد. -من عاشق لبخند بعد از گریه هستم. اگر روزی یک نویسنده شوم، اسم کتابم را لبخند بعد از گریه می گذارم. -قبل از این که نویسنده بشوی، باید به این فکر کنی که از گرسنگی نمیری! بیا با هم میکی را صدا کنیم. فریاد بلند آن دو در خانه پیچید. وقتی میکی آمد، صدایش طوری بود که انگار همین الان از خواب بیدار شده. -چه می خواهید؟ -شام. فقط یک نکته، ما گیاه خواریم. میکی انگشت شستش را به نشانه تایید بالا گرفت و رفت. آکانه و کیومی کاناذهی های چوبی را روی میز گذاشتند. -قول می دهی هیچ وقت وارد بازی نشویم؟ -قول می دهم. میکی با دو بشقاب غذا پشت در ایستاد. -میکی هستم. می توانم وارد شوم؟

کیومی در را برای او باز کرد، بشقاب‌ها را گرفت و تشکر کرد. میکی با لبخند همیشگی سرش را تکان داد و رفت. کیومی بشقاب‌ها را روی میز گذاشت. آکانه در حالی که دست‌هایش را می‌شست گفت: "چرا اجازه ندادی بیاید داخل؟" کیومی دو چوب غذاخوری برداشت و مشغول شام خوردن شد. آن قدر با ولع غذا می‌خورد که حاضر نبود اول دستانش را بشوید یا پاسخ سوال آکانه را بدهد. آکانه در حالی که داشت دست‌هایش را خشک می‌کرد سوالش را تکرار کرد. کیومی با دهان پر جواب داد:

-چون احساس خوبی به او ندارم.

جواب قانع‌کننده‌ای نبود. در این خانه هیچ کس به دیگری حس خوبی نداشت، چون هر کس به راحتی می‌توانست شرایط مرگ را برای دیگری فراهم کند. آکانه پشت میز نشست و بشقاب پر از ماک‌سوشی^۱ را در دست گرفت.

-ایتا داکیماس!^۲

-به‌خاطر این که ما گیاه‌خواریم، داخل ماک‌سوشی‌ها از ماگورو^۳ استفاده نکرده‌اند.

با وجود نبود ماگورو، ماک‌سوشی مزه خوب خود را حفظ کرده بود. کیومی تشنه بود. با خود اندیشید: "هر بار که تشنه شدیم هم باید میکی را صدا بزنیم؟!" به نقاشی‌های کودکان روی دیوارها خیره شد. همه آن‌ها طرحی ساده از دختران بودند، با حالت‌های متفاوت. یکی با موهای پر از کنازاشی، دیگری با چند ظرف براق و یکی دیگر با یک شیشه عطر در دست. بین نقاشی‌هایی که کیومی حتی حوصله تحلیل کردن انگیزه میکی از کشیدن‌شان را نداشت، چشمش به دختری افتاد که داشت با لیوان چیزی می‌نوشید. از پشت میز بلند شد و نقاشی را لمس کرد. مربعی از دیوار جدا شد و مانند کشو جلوی کیومی آمد. داخلش یک دستگاه و دو لیوان بود. کیومی یک لیوان برداشت. روی دیوار یک جمله با نور نگاشته شد: "با صدایی رسا بگو چه می‌خواهی و لیوان را پایین دستگاه بگیر." کیومی گفت: "آب پرتغال!" و لیوان را پایین نگه داشت. چند ثانیه بعد لیوان پر از آب پرتغال شده بود. آکانه با تعجب به کیومی که دستش را داخل دستگاه کرده بود نگاه کرد.

۱- نوعی غذای ژاپنی که با جلبک، برنج، خیار و چند ماده غذایی ژاپنی دیگر تهیه می‌شود.

۲- از آداب غذاخوردن در ژاپن، بالا بردن ظرف غذا و نوعی سپاس‌گزاری با این عبارت است.

۳- نوعی ماهی.

-نمی‌خواهی غذا بخوری خانم مهندس؟!

کیومی ترسید؛ با دستپاچگی لیوان پر از آب پرتغال را سرکشید. دستگاه را به داخل دیوار برگرداند؛ آستین لباسش را مرتب کرد و سر جای خود نشست. چند دقیقه سکوت مطلق اتاق را فراگرفته بود. بعد از تمام‌شدن غذا، کیومی سکوت را شکست.

-دوست دارم تا ابد این‌جا بمانم.

آکانه سرفه کرد. تصور این‌که دو نفر تا آخر عمر، دور از خانواده و بقیه آدم‌های کره زمین زندگی کنند واقعا ترسناک بود.

-دوست ندارم به این مسئله فکر کنم.

کیومی نفس عمیقی کشید. حدس می‌زد پشت نقاشی دختری که ظروف براق داشت، وسیله‌ای برای شستن ظرف باشد. نقاشی را لمس کرد و ظروف را داخل دستگاه گذاشت. نوشته نوری دیگری ظاهر شد: "لطفا دیوار را به حالت قبل برگردانید!" او همین کار را کرد اما چند دقیقه بعد، ظرفی داخل دستگاه نبود.

-ظرف‌ها ناپدید شدند!

-حتما میکی برداشته، برای وعده بعدی.

نیم ساعت از عمرشان با گفتگویی خسته‌کننده درباره مکانیزم دستگاه‌ها گذشت. آکانه تصمیم گرفت بحث را کمی به سمت اوضاع خودشان سوق دهد: "به نظرت این‌که تا آخر عمر فقط از دستورالعمل‌های روی دیوار پیروی کنیم کسل‌کننده نیست؟!" و گوشه‌ای نشست. فرضیه‌ای غیرممکن در ذهنش آمده بود، این‌که صاحب خانه می‌خواهد این‌دو را تبدیل به یک آدم‌آهنی مثل میکی کند! این فرضیه ناشی از فیلم‌های تخیلی بود که مشتاقانه تماشا می‌کرد.

ساعت ده و بیست و شش دقیقه بود؛ اگر در خانه بود چهار دقیقه بعد قسمت جدید سریال موردعلاقه‌اش را می‌دید.

-این‌جا تلویزیون ندارد؟

با نگاهی سطحی نقاشی‌ها را برانداز کرد. محتوای یکی از آن‌ها دختر نبود؛ تصویری ساده از دو شخصیت اصلی یک انیمه بود. آکانه نقاشی را لمس کرد. دستگاهی که داخلش بود فقط چند عدد و یک دکمه داشت. آکانه دکمه را فشار داد. چراغ‌ها خاموش شدند. کیومی داشت با صدای جیغ‌مانندش اعتراض می‌کرد، که ناگهان دیوار ساده گوشه اتاق مانند پرده سینما روشن شد. بالای پرده نوشته بود عدد کانال مورد نظر خود را انتخاب کنید.

-پس تلویزیون ما این شکلی است! حقیقتاً من هم الان مثل تو مشتاق شدم بیشتر این جا بمانم، کیومی...

در آن یک ساعتی که آکانه و کیومی مشغول سریال دیدن بودند، داستان زندگی خود را فراموش کرده بودند و فقط به سرگذشت شخصیت‌های فیلم فکر می‌کردند. وقتی فیلم تمام شد، آکانه دستگاه را خاموش کرد. چراغ‌ها روشن شدند و نور طلایی دوباره به خانه بازگشت. حالا استدلال‌شان برای خوش‌گذرانی این بود: "وقتی خانواده ما نگران هستند که نکند در شرایط سختی باشیم، سعی می‌کنیم شرایط را برای خودمان آسان کنیم تا احساس شادی ما به آنان نیز الهم شود." با این تفکر، کیمونوها را پوشیدند و نقاشی‌ها را یکی یکی لمس کردند. دستگاه ساخت کفش مطابق سلیقه شما، دستگاه تمیزکننده ناخن‌های شما، دستگاه شستشوی پاهای شما بعد از یک روز خسته‌کننده، دستگاه ماساژ به طور حرفه‌ای و دستگاه آرایشگر، که توجه آن‌دو را بیشتر از بقیه به خود جلب کرد. طبق دستورالعمل باید مدل موی موردعلاقه خود را انتخاب کنی و سپس موهایت را به آرایشگر فلزی خود بسپاری؛ چند دقیقه بعد می‌توانی در آئینه بزرگ اتاق، تصویر خودت را ببینی که مانند ملکه‌ها شده‌ای! البته، دستگاه‌های دیگری نیز برای آرایش صورت، پاکسازی صورت بعد از آرایش و بازکردن گیره‌ها و برگرداندن مو به حالت اول وجود داشتند. کیومی و آکانه تا ساعت سه و نیم نیمه‌شب با وسایل اتاق سرگرم بودند.

نزدیک طلوع آکانه به رخت‌خواب رفت. یک دقیقه پس از بستن چشمانش به خواب عمیقی فرورفته بود! کیومی نمی‌توانست بخوابد؛ نمی‌دانست حسی که دارد هیجان است یا ترس... آخرین چیزی که توجه او را جلب کرد، یک دوربین عکاسی و یک نامه بود. داخل پاکت یک جواهر ارغوانی زیر هوای گرگ و میش پنجره می‌درخشید. کیومی با دستانی لرزان، نامه را برداشت. برخلاف دفعات قبلی، فقط یک جمله نوشته بود: "با این دوربین از خودتان عکس بگیرید و به میکی بدهید."

وقتی بیدار شدند، شکوفه‌های درختان گیلان زیر نور خورشید درخشان‌تر از شب قبل به نظر می‌رسیدند. باغ‌گویی تکه‌ای از بهشت بود که روی زمین فرود آمده است. دختران کیمونوهای خود را پوشیدند، موهای خود را آراستند و زیر یک درخت گیلان که هم‌رنگ کیمونوهایشان بود، از یکدیگر عکس گرفتند.

-میکی!

میکی از دریچه‌ای که زیر دیوارهای دور باغ بود بالا آمد و دریچه را بست. چشمان میکی موقع

دیدن عکس‌ها برق می‌زد.

- شما از تمام شکوفه‌ها و گل‌های این‌جا زیباتر هستید!

بسته شدن آن دریچه حس بدی به دختران القا کرده بود. صداهایی از پشت دیوارها می‌آمدند؛ برای آدم‌های دیگری بودند که این‌جا حبس شده بودند؟ دیوارها از گوشه خانه تا گوشه دیوارهای باغ کشیده شده بودند؛ بعد از کمی فکر کردن می‌شد به این نتیجه رسید در این باغ، یک خانه مربعی شکل وسط است و دور تا دورش باغی است که با چهار دیوار در گوشه، به چهار قسمت مساوی تفکیک شده است.

- میکی، الان هشت نفر این‌جا هستند؟ یعنی شش نفر به جز ما؟

- هشت نفر این‌جا هستند، اما یک نفر دیر کرده است.

پس از رفتن میکی، هر دو به فکر پیدا کردن راهی برای فرار بودند. آکانه نزدیک در باغ رفت. ارتفاع در و دیوارها چندان زیاد نبود.

- اگر بتوانیم از در یا دیوار بالا برویم، می‌توانیم به کوچه برگردیم.

کیومی قد کوتاه‌تری داشت و بدنش به اندازه آکانه ورزیده نبود. آهی کشید و بالا را نگاه کرد.

- اول تو برو بالا... هر جا پایت را گذاشتی، من هم همان‌جا پا می‌گذارم.

آکانه پارچه لباسش را جمع کرد و داخل کمر بند بزرگش قرار داد تا مطمئن شود موقع بالارفتن از دیوار، کیمونوی بلندش جلوی پاهایش را نمی‌گیرد. پایش را روی برآمدگی قفل در گذاشت؛ ناگهان چیزی از داخل در بیرون آمد و او را روی زمین هل داد! کیومی با نگرانی آکانه را گرفت. احساس می‌کرد زمین دارد می‌لرزد. سرشان گیج می‌رفت یا زلزله اتفاق افتاده بود؟ هیچ‌کدام... زمین زیر پای آن‌دو داشت جدا می‌شد و به سمت پایین حرکت می‌کرد. آکانه در مقابل پایین رفتن مقاومت کرد، اما چیزی مثل همان جسمی که آن موقع هلش داد، دوباره او را هل داد. زمینی به اندازه قبر، مانند آسانسور پایین رفته بود و آن‌ها را در تاریکی، بین چندین دیوار بلند در اعماق حبس کرده بود. کیومی جیغ زد و میکی را صدا کرد. نوشته‌ای با نور روی دیوارها نگاشته شد: "انسان‌های تنها، دورشان پر از دیوارهای بلند است."

آکانه تقلا می‌کرد و خود را به دیوارها می‌کوبید تا راهی پیدا کند، اما فایده نداشت.

- کاش به فرار فکر نمی‌کردیم. الان از تمام امکانات داخل خانه محروم شدیم. اگر بخواهیم بازی

کنیم هم نمی‌توانیم جواهرها را پیدا کنیم. من دوست ندارم این‌جا از گرسنگی و تشنگی بمیرم!

میکی... میکی! میکی کجایی؟

میکی از بالا به دو دختری که در تاریکی اسیر شده بودند نگاه کرد.

-چه می‌خواهید؟

-ما را از این جا بیرون بیاور!

-دوست ندارم شما را بیرون بیاورم.

ظاهر میکی مانند بچه‌های لجباز شده بود. کیومی گریه کرد.

-التماس می‌کنم ما را نجات بده! مگر تو دوست ما نیستی؟!

میکی با دلخوری پشتش را کرد و رفت.

-تابه‌حال کسی را دیده‌اید که از خانه دوستش فرار کند؟!

آکانه با عصبانیت به دیوار مشت زد.

-اگر دوستم مرا در خانه‌اش حبس کند چرا که نه!

چشم آکانه به تاریکی عادت کرده بود. در بین سیاهی و نور اندکی که از بالا می‌تابید، با توجه به تفاوت صدا موقع ضربه‌زدن متوجه دریچه‌ای فلزی شده بود که در جای مشتش قرار داشت. به نظر می‌رسید دریچه قفل شده باشد. آکانه ضربه آرامی به پای کیومی زد.

-باید دنبال کلید بگردیم، یا چیزی که با کمکش بتوانیم این لعنتی را باز کنیم.

با انگشتان زمخت خود دنبال کلید، سوزن یا چیزی که بتوانند با کمکش را باز کند گشت.

-با کانزاشی می‌توانم بازش کنم. کانزاشی همراهت هست کیومی؟

کیومی با تردید و صدایی لرزان جواب سربالا داد. آکانه داخل آستین کیمونوی خود را گشت؛ کانزاشی نقره‌ای همراهش بود. انتهای کانزاشی را در قفل فرو برد. صدای نفس‌های ترسان کیومی و تق‌تق برخورد کانزاشی و قفل در فضای تنگ و تاریک می‌پیچید. بعد از چند دقیقه آکانه موفق شد دریچه را باز کند. داخل دریچه، یک وسیله شبیه هدفون قرار داده بودند. آکانه هدفون را روی گوشش گذاشت و دکمه را زد. صدایی در گوشش پیچید. طوری که انگار یک نفر کنار گوشش زمزمه می‌کند، گرمای زمزمه را احساس می‌کرد. آکانه بادقت گوش داد: "صدای من را می‌شنوی؟ این وسیله را خودم ساختم؛ از هدفون‌های معمولی بهتر است. آکانه... چرا با من بازی نمی‌کنی؟ اصلاً به فکر پیدا کردن جواهر سوم نیستی؟! می‌دانم به یکدیگر قول داده‌اید بازی نکنید؛ ولی متأسفانه باید بگویم کیومی تا الان دو جواهر پیدا و مخفی کرده است. او به خوبی تو می‌تواند از

دیوار بالا برود، اما می‌خواست اول تو بروی تا خودش بدون خطر، جواهر سوم را پیدا کند. می‌دانم حرفم را باور نمی‌کنی. اکنون که با هم اسیرتان کردم، می‌توانی خودت او را امتحان کنی. از او بخواه این هدفون را روی گوشش بگذارد و سپس دکمه قرمز را فشار بده؛ به او شوک الکتریکی وارد می‌شود. با لرزش بدنش، کانزاشی چوبی و جواهرهایش از آستینش بیرون می‌آیند. نگران نباش، بعد از اتمام شوک می‌بینی او آسیب جسمی چندانی ندیده است."

آکانه هدفون را از گوشش درآورد و به داخل دریچه برگرداند. کیومی با چشمان گرد و کنجکاوش به هدفون نگاه می‌کرد.

-این هدفون به چه دردی می‌خورد؟

آکانه در دوراهی سختی قرار داشت. اگر دوستش بی‌گناه بود، پس از فشار دادن دکمه قرمز درد زیادی را تحمل می‌کرد و قطعا از او متنفر می‌شد... اگر دوستش قولش را زیر پا گذاشته بود چه؟ آکانه از کیومی خواست هر چه زیر آستینش پنهان کرده بیرون بیاورد. رنگ کیومی پرید.

کیومی آستین‌های بلند و گشادش را با دستان لرزانش تکاند. هیچ چیز داخل آستین‌هایش نبود. آکانه که تلاش می‌کرد خشم خود را کنترل کند، پوست ب*غل ناخن‌هایش را می‌خراشید. نمی‌خواست صحبت‌های دشمنش را باور کند؛ دست کیومی که ترسیده بود را گرفت. -نگران نباش. با هم یک راه فرار پیدا می‌کنیم.

کیومی لبخندی تلخ، شاید هم مصنوعی زد و سرش را تکان داد. آکانه پایش را روی آجرها گذاشت و خودش را بالا کشید.

-مطمئنی می‌توانیم بالا برویم؟

برخلاف دیوارهای بیرون، دیوارها ساده بودند و اجسامی که آکانه را هل داده بودند، داخل دیوارهای زیر زمین نبودند. آکانه پس از اندکی تلاش پایین را نگاه کرد؛ دو متر بالا رفته بود. تصویر چشمان مرموز و هم‌زمان مظلوم کیومی زیر پایش بود. سعی کرد کیومی را فراموش کند و روی بالارفتن تمرکز کند. چند دقیقه بعد، کیومی هم پابه‌پای او بالا می‌رفت و تقریبا به او رسیده بود. صدای نفس‌نفس‌زدن آن‌دو می‌پیچید، به همراه اندکی صدای ضربان دو قلب... تا این‌که بالاخره به نور رسیدند، بعد از این‌همه تقلا آکانه دستانش را به سطح زمین رساند و تلاش کرد خود را بالا بکشد. نور دیگری از پایین احساس می‌کرد؛ یک نوشته نوری جدید: "انسان‌های تنها هر چه تلاش می‌کنند بالاتر بروند، بیشتر از اعماق فرو می‌روند." ناگهان متوجه شد چیزی با سرعت به سراغ

دست‌هایش می‌آید! حتی فرصت دیدنش هم نبود. کیومی کمر آکانه را گرفت و او را به سمت پایین هل داد تا انگشتانش قطع نشوند. تنها روزنه نور بالای سرشان بسته شده بود و دو دوست در حال سقوط بودند. در مغز خود راهی برای زنده ماندن جستجو می‌کردند، اما هیچ راهی نبود. سقوط در تاریکی مطلق، پایان آکانه و کیومی بود؟ با سرعت آذرخش به زمین برخورد کردند، البته زمین که نه... زمین واقعی چندین متر بالای سر آن دو بود. شبیه دو جنازه بودند که در یک قبر بزرگ دفن شده‌اند. صدای زجه‌های کیومی نمی‌گذاشت آکانه چشمانش را ببندد و به خوابی شیرین فرو برود. آکانه متعجب بود که هنوز نمرده‌است. از شدت درد، از شدت ترس و شاید هم خفگی فریاد بلندی کشید. نوشته نوری جدیدی روی دیوار بود: "انسان‌های تنها از فریاد کشیدن خسته می‌شوند." صدای گریه‌هایی عاجزانه جای فریاد را گرفت. زیر سایه نور اندکی که زندان مخوف آن دو را روشن کرده بود، اندکی نور به رنگ صورتی می‌درخشید. آکانه به زحمت گردنش را چرخاند و متوجه دو جواهر ارغوانی شد که در خون غوطه‌ور بودند. آن لحظه متوجه شد صدای داخل هدفون با او صادق بوده است؛ دو جواهر برای کیومی بودند. عصبانی بود ولی توان ابراز خشمش را نداشت. نوشته نوری محو شد و تاریکی مطلق دوباره حاکم شد. آکانه و کیومی به خواب عمیقی رفتند. لحظه‌ای که چشم‌شان را می‌بستند، نمی‌دانستند بیدار می‌شوند یا نه. وقتی می‌مطمئن شد آن‌ها دیگر حرکت نمی‌کنند، دریچه را باز کرد و زمین باغ ارغوانی را به حالت اول برگرداند. دو جسد که هنوز نبض داشتند، زیر نور خورشید بودند. کیمونوهای سفید و صورتی‌شان سرخ شده بود و شکل برخی استخوان‌هایشان تغییر کرده بود.

چشمان کیومی آن قدر ورم کرده بودند که باز نمی‌شدند! چند دقیقه طول کشید تا هوشیار شود و خزعبلاتی که همه بعد از به‌هوش آمدن می‌گویند را دیگر به زبان نیاورد. پوست صورتش می‌سوخت؛ وقتی با دست چپش که سالم بود زبری زخم‌های پیشانی‌اش را لمس می‌کرد، متوجه بانندی که به سرش بسته بودند شد. تازه متوجه شد چه اتفاقی برایش افتاده. پایی که گچ گرفته شده بود، بینی باریکش که شکسته بود و کمر و دستی که به شدت درد می‌کرد، برایش صحنه‌های حبس شدن و سقوط در تاریکی را مرور می‌کردند. تشکی که رویش خوابیده بود، همان تشک صورتی بود که دیشب روی آن خوابیده بود. دیشب؟! کهنه‌بودن زخم‌های دستش نمایانگر این بود که مدت زیادیست بی‌هوش بوده. کیومی پشت سر هم پلک زد و تلاش کرد اطراف را بهتر ببیند. مانند انسان‌های نابینا، دست چپش که کمتر درد می‌کرد را در هوا تکان داد تا موقعیت اجسام را

بفهمد. مجسمه‌ای تار را لمس کرد که بالای سرش گذاشته بودند. ناگهان مجسمه تکان خورد و مقابل دیدگانش آمد! میکی بود.

-بالاخره به هوش آمدی؟ خوشحالم. الان سه هفته است که دارم از تو پرستاری می‌کنم.
-خوشحالی؟! خودت ما را چندین متر زیر زمین حبس کردی و موقع بالا آمدن کاری کردی سقوط کنیم!

-من باعث سقوط شما شدم؟!!

کیومی دیگر چیزی نگفت. وانمود کرد به خاطر سردردش می‌خواهد استراحت کند و نیاز به سکوت دارد. در حالی که خودش را به خواب زده بود، می‌توانست به خوبی حرکت میکی که داشت از خانه ارغوانی خارج می‌شد را حس کند. سه هفته پیش، وقتی آکانه داشت به امید آزادی بالا می‌رفت چه اتفاقی افتاد؟ کیومی هدفون را از داخل دریچه برداشت. روی یک دکمه حرف اول نام او نوشته شده بود و روی دکمه دیگر، حرف اول آکانه؛ یک دکمه قرمز هم بود که کیومی کاربرتش را نمی‌دانست. هدفون را در گوش‌هایش قرار داد و دکمه مربوط به نام خودش را فشرد.

-سلام کیومی. تو کسی هستی که اولین بار خودت به آکانه پیشنهاد دادی هیچ‌وقت دنبال جواهر نگردد، و خودت هم می‌دانستی لحظه‌ای که به او قول می‌دادی قصد داشتی تنها خودت را نجات بدهی. به عبارت دیگر، تو می‌خواستی او را بکشی. اگر او بفهمد تو دو جواهر در لباس خود پنهان کردی قطعاً به کشتن تو فکر می‌کند. الان که تمام حواسش به بالارفتن است، بهترین فرصت است که او را پایین بکشی. به آجرها دقت کن... اگر از بالا سه ردیف پایین بیایی، یکی از آجرها را می‌بینی که رنگ متفاوتی دارد. یک آجر معمولی نیست؛ یک دستگاه است. همراه آکانه بالا برو و آن آجر را بیرون بکش؛ در این صورت تو می‌توانی از آن دستگاه آویزان شوی و آکانه‌ای که انگشتانش را رها کرده تا قطع نشوند سقوط می‌کند.

حالا مشخص شده بود که صدای داخل هدفون دروغ می‌گفت و باور کردن حرفش چه قدر برای کیومی گران تمام شده بود! بیرون کشیدن آجر، فقط باعث شد دریچه بسته شود و کمکی به نیفتادن او نکرد.

کیومی از زیر پتوی ارغوانی خود، آکانه را نگاه کرد که آن طرف اتاق خوابیده بود. هنوز به هوش نیامده بود؛ اگر به هوش می‌آمد چه رفتاری با دوست دورو و بدذاتش داشت؟ آینده در هاله‌ای از نگرانی احاطه شده بود. کیومی در لحظه حال آن قدر درد می‌کشید که نمی‌توانست درد و ترس

آینده را نیز تحمل کند... تصمیم گرفت فقط استراحت کند. تنها سوالی که از نویسندگان سرنوشت داشت این بود: آیا کسی که تمام این مدت دوستش داشت، اکنون نیز دوستش دارد و به دنبال او می‌گردد؟ آیا می‌تواند او را با بینی کج و معوج، صورت کبود و زخمی و استخوان‌هایی که هیچ‌وقت مثل قبل نمی‌شوند دوست بدارد؟

او برای رسیدن به دنیای بیرون، دنیایی که در آن می‌توانست با معشوقش ازدواج کند، از برادرش مراقبت کند و آرزوهای مادرش را واقعی کند، شخصیت خود را پیش چشم دوست صمیمی‌اش، آکانه منفور کرده بود. عزیزانش حاضر بودند چند قدم برای او بردارند؟ سه هفته گذشته بود و آن‌ها هنوز نتوانسته بودند پیدایش کنند؟!

نیمه‌های شب، یک نفر وقتی بیدار شد صدای ضعیف گریه می‌شنید. نمی‌دانست کجاست و چرا یک نفر نزدیکش دارد اشک می‌ریزد. سعی کرد با وجود گردن شکسته، با حرکت دادن کره چشمان نیمه‌باز پف‌آلودش کسی که گریه می‌کند را ببیند. دختری با سر پانسمان‌شده می‌دید، با صورت کبود و بینی شکسته که کاملاً تغییر شکل داده بود و چشمان درشت براقی که به‌خاطر گریه سرخ بودند. چهره ترسناکی داشت.

-تو... چه کسی هستی؟

نمی‌دانست چرا صدای او باعث ترس آن دختر شد. دختر، صورتش را زیر پتو پنهان کرد و با لحن خجالت‌زده گفت: "کیومی"

گفتن این کلمه برای شناختن او کافی نبود. آکانه، انسانی که در دنیایی سفید، شاید هم ارغوانی رها شده بود، هیچ‌چیز از گذشته به یاد نداشت و نمی‌دانست چه بلایی سرش آمده است. تمام خاطراتش را از دست داده بود؟ تنها چیزی که می‌دانست این بود که استخوان لگن و سرش به شدت درد می‌کنند.

-کیومی... تو می‌دانی اسم من چیست؟ این‌جا کجاست؟

کیومی سرش را از زیر پتو بیرون آورد و با چشمان گردش آکانه را حیرت‌زده نگاه کرد. چه جوابی باید می‌داد؟ خوشحال بود که آکانه از دستش عصبانی نیست و نمی‌خواهد او را بکشد... اما این وضعیت چه قدر طول می‌کشید؟ بالاخره او روزی همه چیز را به یاد می‌آورد و از کیومی انتقام می‌گرفت.

-تو آکانه هستی؛ این‌جا هم جهنم است!

آکانه بهت زده اطراف را نگاه کرد. تازه از خوابی عمیق و طولانی بیدار شده بود، اما برای فرار از واقعیت تصمیم گرفت دوباره پلک‌هایش را روی هم بگذارد. خواب دید در حالی که روی تشک خوابیده و نمی‌تواند بلند شود، یک نفر خیلی سریع به سمت او می‌آید، با یک کاناچی شکسته! از خواب پرید. اتاق روشن شده بود و رنگ ارغوانی وسایل اتاق چشم‌نواز به نظر می‌رسید. کیومی خواب بود. بالای سر کیومی دو جواهر ارغوانی گذاشته بودند، با یک نامه. آکانه دستش را بالای سر خودش برد و دو جواهر کوچک را لمس کرد، به همراه کاغذ واهی. جواهرات را برداشت و از خودش پرسید: "برای ما هدیه فرستاده‌اند؟! پس چرا آن دختر دیشب گفت این‌جا جهنم است؟ اصلاً چرا من به این‌روز افتاده‌ام؟ شکنجه شده‌ام؟! نمی‌دانم." با دستان ضعیفش که روزی قدرتمند بودند، نامه را جلوی صورتش نگه داشت تا بخواند. آن قدر ضعیف شده بود که حتی نگه‌داشتن نامه به این سبکی باعث درد گرفتن دستانش می‌شد. سرعت خواندنش را بیشتر کرد.

"سلام آکانه. چون شرایط تو و دوستت... البته دوست که نه! بگذریم... چون شرایط تو و کیومی طوری است که نمی‌توانید دنبال جواهر سوم بگردید، خودم دو جواهر به هر کدام از شما دادم تا دعوای گذشته‌تان تمام شود و همچنین عدالت در بازی رعایت شود. امروز که هر دو به هوش آمده‌اید، من به عنوان داور به دیدارتان می‌آیم تا با هم بازی کنید. خیلی دوست داشتم شوگی^۴ بازی کنید، اما این‌که از شما بخواهم موقع حرکت مهره‌ها فکر کنید توقع زیادی است. بازی منچ را انتخاب کردم؛ حتی برای کودکان نیز آسان است و مهارت خاصی لازم ندارد. تاس را خودم می‌اندازم و مهره‌ها را خودم مطابق عدد تاس حرکت می‌دهم تا امکان تقلب نباشد. به زبان ساده، می‌خواهم ببینم چه کسی خوش‌شانس‌تر است.

سه هفته است دارم از شما پرستاری می‌کنم. حالا که شما نیز قرار است من را ببینید خیلی هیجان زده‌ام!"

.....

۴- شوگی نوعی شطرنج ژاپنی است که با شطرنج معمولی تفاوت‌هایی دارد؛ مثلاً از مهره‌های حریف که زده می‌شوند می‌توان روی صفحه به عنوان مهره خود استفاده کرد. ژنرال طلایی، ژنرال نقره‌ای و نیزه مهره‌هایی هستند که فقط مختص این نوع شطرنج هستند.

کیومی خود را کاملاً زیر پتو استتار کرده بود تا نگاهی به آکانه نیفتد؛ آکانه‌ای که گویا از چشمش صاعقه‌ای زاده می‌شد و به صورت آسیب‌دیده کیومی برخورد می‌کرد.

اندکی پتو را کنار زد تا آکانه را دقیق‌تر ببیند. یاد دوران کودکی‌اش افتاد؛ آن زمان که تازه به خانه‌ای در پایین‌نشین شهر اسباب‌کشی کرده بودند؛ همان خانه‌ی پر از سوسک با بوی تعفن که البته اصلاً برای کیومی و برادرش آزاردهنده نبود! آن‌ها چوب خشک جمع‌آوری می‌کردند و وقتی سوسک می‌کشتند، چوب را در جنازه‌اش فرو می‌کردند؛ سپس مانند جادوگری که عصایش را در هوا تکان می‌دهد چوب خشک را تکان می‌دادند و زن‌های همسایه و بچه‌ها را می‌ترساندند! وقتی گام‌های سریع مادر که روی زمین کوبیده می‌شد را از دور احساس می‌کردند، زیر پتو می‌رفتند و خودشان را به خواب می‌زدند تا کتک مادر کمی به تاخیر بیفتد.

آکانه در حال خواندن نامه بالایی سرش بود. همان‌وعدۀ دیدار با اشتیاق فراوان... نامه را مچاله کرد و با عصبانیت پرتاب کرد. کاغذ مچاله‌شده به دیوار برخورد کرد و روی صورت کیومی افتاد. آکانه با دستپاچگی معذرت‌خواهی کرد. او صاحب بازی را مقصر اتفاقی که برایش افتاده بود می‌دانست، چون کیومی را به درستی نمی‌شناخت. کیومی کاغذ مچاله‌شده را باز کرد.

-چیز خاصی داخلش ننوشته. وقتت را با خواندنش هدر نده.

-همه چیز را باید بادقت بخوانیم؛ شاید به یک سرنخ رسیدیم.

دو چشم درشت براق پف‌آلود، خود را وقف خواندن نامه آکانه کرده بودند و متوجه سردردی که با خواندن کلمات ایجاد می‌شد نبودند. پایین کاغذ خیلی ریز نوشته بود: "تصمیم درستی گرفتی که دکمه قرمز را فشار ندادی. به نظر من، تو در مقایسه با کیومی به جواهر سوم نزدیک‌تر هستی". کیومی دو نامه را با دست نشکسته و دندان‌ش پاره کرد. تنش و آشوب سرتاسر بدن رنجورش دیده می‌شد.

-چرا نامه‌ها را پاره کردی؟ مگر نمی‌خواستی به سرنخ برسی؟!

-چه‌طور می‌تواند ما را با این وضعیت حبس کند و جملات محبت‌آمیز بگوید؟ یعنی اصلاً متوجه

نمی‌شود ما می‌خواهیم آزاد شویم؟!

دروغ می‌گفت... خوب می‌توانست از احساسی که به ضررش است، به نفع خودش استفاده کند. او عصبانی بود، اما نه به دلیل حبس‌شدن، به این دلیل که پی برده بود آکانه به پیروزی نزدیک‌تر است.

با تمام شدن فریاد کیومی خانه دوباره در حوض سکوت غوطه‌ور شد. ده دقیقه بعد، میکی مانند صیادی آن‌ها را از این حوض خارج کرد.

-سلام. امیدوارم حال هر دوی شما بهتر شده باشد!

کیومی جیغ زد. آکانه نمی‌توانست گردنش را بچرخاند و ببیند دلیل جیغ او چه بوده است؛ نگران شد.

-چرا جیغ می‌زنی؟

-میکی چشم ندارد!

چرا روز به روز اوضاع ترسناک‌تر می‌شد؟

میکی خندید. صدای خنده‌اش مانند عروسک‌های داخل فیلم‌های ترسناک، هنگام نیمه‌شب بود.

-نگران نباشید. من بدون چشم هم می‌توانم اجسام را حس کنم و موقعیت را تشخیص بدهم. برای رسیدگی به نیازهای شما آمده‌ام.

-نیازها؟!

-سوند، سرم، آمپول، دارو و...

آکانه هنوز درباره دلیل بیرون آوردن چشمان میکی کنجکاو بود. حدس می‌زد در حالت معمول، داخل چشم‌های میکی دوربینی در حال ضبط هر چه که می‌بیند باشد.

میکی با چشمان نداشته، بادقت دنبال رگ کیومی می‌گشت. برای آکانه سوال بود این آدم‌آهنی چگونه این قدر دقیق می‌تواند کارهایی که از او خواسته‌اند را انجام دهد و همه چیز را تشخیص دهد؟

-رگ‌های خیلی نازکی داری کیومی! حتی از یک بچه هم رگ‌هایت نازک‌تر هستند. مجبورم به جای سرم، از آمپول استفاده کنم.

کیومی به زخم‌های سوزن سرم بی‌فایده که میکی ایجاد کرده بود با کلافگی نگاه کرد و با صدای جیغی‌اش سر میکی غرغر کرد.

-ولی من آمپول دوست ندارم!

میکی بدون هیچ حرفی او را رها کرد و سراغ آکانه رفت. آکانه که هنوز حافظه‌اش را به دست نیاورده بود، هنگامی که دست میکی به سمتش آمد سعی کرد خودش را عقب بکشد.

-نترس... فقط می‌خواهم تو را جابه‌جا کنم.

-جابه‌جایی؟!

-اگر مدام در یک وضعیت ثابت باشی زخم بستر می‌گیری.

-خودم نمی‌توانم جابه‌جا شوم؟

خودش هم می‌دانست که نمی‌تواند. آکانه دوست نداشت به کمک دیگران احتیاج پیدا کند؛ البته خوشحال بود که میکی یک آدم‌آهنی است و برای نگهداری از او زحمتی نمی‌کشد. وقتی میکی او را روی تشک جابه‌جا کرد، با این که می‌دانست یک آدم‌آهنی احساس ندارد تشکر کرد. رفتار آکانه تمسخرآمیز به نظر می‌رسید، اما تغییر لحن صدای میکی به وضوح شنیده می‌شد. آدم‌آهنی کوچک یک کانزاشی نقره‌ای با گل‌ها و پروانه‌های سفید مخمل از جیب خود بیرون آورد و به آکانه تقدیم کرد.

-کانزاشی‌ات وقتی داشتی دریچه را باز می‌کردی شکست.

آکانه دستش را به نشانه رد کردن هدیه جلوی میکی آورد.

-آن کسی که برای ما نامه و هدیه می‌فرستد متوجه نیست ما را این‌جا زندانی کرده است؟! این‌طور می‌خواهد عذاب وجدانش را آرام کند؟ ما برای مداوا شدن احتیاج داریم در بیمارستان باشیم، نه این‌جا!

هیچ سخنی در جواب حرف‌های او رد و بدل نشد؛ گویا اصلاً چند لحظه پیش سخن نمی‌گفته! بعد از چند لحظه، میکی در حالی که سرنگ را آماده می‌کرد، سراغ کیومی رفت و به او آمپول تزریق کرد. کیومی دیگر با صدای جیغ‌مانندش بلند صحبت نمی‌کرد. رشته افکار او با سخت‌کوشی طنابی برای نجاتش می‌بافت، طنابی کثیف اما محکم. با صدایی مانند زمزمه از میکی پرسید: "من خیلی زشت شده‌ام؟"

میکی نمی‌توانست سکوت کند. از جای خود بلند شد و قسمتی از دیوار را لم‌*س کرد؛ دستگاه آرایش صورت به همراه آینه‌اش بیرون آمد. آینه را برداشت و به آرامی جلوی صورت کیومی گرفت. کیومی اکنون یک چهره خنده‌دار، شاید هم ترسناک مقابلش می‌دید... اشک بی‌اختیار از چشمانی که تنها سهم او از زیبایی بودند فرو ریخت.

-می‌توانی کانزاشی آکانه را به موهایم بزنی تا کمی زیباتر به نظر برسم؟

آکانه‌ی خشمگین این حجم از احساسات پر از ماتم کیومی را نمی‌توانست بفهمد. به هر حال،

مطمئن بود آن کانزاشی نقره‌ای را نمی‌خواهد. میکی مشغول بافتن موهای چرب و غبارآلود کیومی شد، سپس موی بافته‌شده را دور کانزاشی نقره‌ای پیچید و آن را مانند سوزن ته‌گرد، به فرق سر کیومی وصل کرد. گل‌ها و پروانه‌های مخمل سفید کنار شینیون موهایی تیره خودنمایی می‌کردند، هم‌چون ستاره‌های بزرگ شب.

موقع خروج میکی، کیومی او را صدا زد.

-اگر می‌خواهی بگویی صورتت را آرایش کنم تا زیبا به نظر برسی باید بگویم امکان ندارد.

-می‌خواستم بپرسم اگر ببازم، مرا به چه روشی می‌کشید؟

-غرق شدن... شاید هم سوختن. اگر خیلی خوش‌شانس باشید زنده می‌مانید.

میکی در را به روی دو جفت چشم وحشت‌زده بست.

وحشت مرگ بر روی سر باندپیچی‌شده‌ی پر از درد آن‌دو سایه انداخته بود. بارها در بستر بیماری به این‌که مرگ انسان را از درد نجات می‌دهد فکر کرده بودند، اما همه یک مرگ آسان می‌خواهند، نه غرق شدن و سوختن. چگونه می‌توانستند تا زمانی که جان از بدن خارج شود با استخوان‌های شکسته دست و پا بزنند؟! قطعاً صاحب خانه دشمن هردوی آن‌ها بود؛ معمولاً داشتن یک دشمن مشترک می‌تواند باعث صلح دو دشمن شود.

آکانه از شدت فشار عصبی پوست زبر زخم‌های کهنه‌ی کف دستش را می‌کند و کیومی به آرامی با خودش در آینه صحبت می‌کرد. ناگهان آینه روی صورتش رها شد. جیغ بلندی کشید و از شدت درد، آینه را به گوشه‌ای انداخت تا صد تکه شود.

آکانه نمی‌توانست گردنش را بچرخاند یا از جای خود بلند شود تا به کمک او برود؛ فقط با صدایی نگران حالش را پرسید. کیومی صورتش را در دست گرفته بود و چیزی نمی‌گفت. آکانه خندید.

-چرا می‌خندی؟ من دارم درد می‌کشم!

-دارم در تخیلاتم فرض می‌کنم ما پیر شده‌ایم و این‌جا خانه سالمندان است.

-حتی در تصورات هم ما باید بدبخت باشیم؟!

آکانه با صدای بلندتر خندید. کیومی به علت درد و شکستگی بینی‌اش نمی‌توانست درست بخندد،

اما با شنیدن صدای قهقهه‌ی آکانه خنده‌اش گرفت. در حالی که نمی‌خواست عضلات صورتش را

تکان بدهد، صدایی ناهنجار مانند خنده تولید کرد که موجب خنده بیشتر آکانه شد!

چند دقیقه بعد آن‌ها مانند دو دوست صمیمی با هم حرف می‌زدند.

-من را مسخره می کنی؟ یادت می آید آن روز را که سگ دنبالت کرده بود و می خواستی با نود کیلوگرم وزن بدوی؟ با هر بار تکان خوردن انگار کوهی از گوشت را بالا و پایین می انداختی! -یادم نمی آید. داری دروغ می گویی!

-یادت نمی آید چون تو حافظهات را از دست داده ای!

وقتی که با صحبت کردن سپری می شد، عقربه های ساعت را وادار می کرد با سرعت بیشتری حرکت کنند.

تا زمانی که بازی منچ انجام دهند و یکی از آن ها بمیرد، فقط نیم ساعت مانده بود. ترس مانند روحی بود که جسم نحیفشان را تسخیر کرده... کیومی نمی خواست بمیرد؛ نمی خواست ریوهی عزیزتر از جانش یک جسد سوخته یا ورم کرده در آب را در آغو*ش بگیرد و تمام رویاهایی که با هم ساخته بودند را فراموش کند. او می خواست یک بار دیگر برادرش را ببیند و روی گچ پای یکدیگر نقاشی بکشند. آن سوی اتاق، آکانه پدر ورشکسته اش را به یاد داشت که می گفت: "فکر می کنی اگر دزدی و زورگیری کنی داری به من کمک می کنی؟ اگر به مردم آسیب بزنی همه ی ما با هم توانش را پس می دهیم. اگر می خواهی من را خوشحال کنی، خشونتت را وارد رمان های جنایی کن و یک نویسنده شو."

-کیومی!

-بله.

-قول می دهی اگر من در بازی منچ باختم، من را بکشی؟ اجازه نده مرا زنده زنده بسوزانند یا غرق کنند.

صدای حق حق گریه کیومی در فضای غم آلود اتاق پیچید.

-قول می دهم. لطفا تو هم همین قول را بده.

-متاسفم... من به پدرم قول داده ام به هیچ انسانی آسیب نزدم.

کیومی اشک هایش را پاک کرد. صدای آرام و مهربانش دوباره شبیه جیغ شد.

-چگونه خواسته ای از من داری که خودت نمی توانی انجامش بدهی؟!

آکانه لبخند زد. او ذهن کیومی را خوانده بود. تنها چیزی که از سیاهی به یاد می آورد، یک

کانزاشی نقره ای شکسته بود که در تاریکی بعد از باز شدن یک دریچه زخم های دستش را ایجاد کرد.

در همان لحظه، کیومی متوجه یک واقعیت شد: "اگر آکانه حافظه‌اش را از دست داده است، پس چرا قولی که به پدرش داده بود را به یاد دارد؟!"

آکانه خودش هم باورش نمی‌شد به این‌زودی حافظه‌اش را به‌دست آورده باشد. گویا فراموشی فقط ناشی از شوک هنگام حادثه بود؛ از یک جا به بعد او وانمود می‌کرد چیزی نمی‌داند تا آن‌چه در مورد کیومی نمی‌داند را بفهمد. او حتی می‌دانست کیومی ممکن است او را بکشد. چرا اصلاً از مردن به دست دوستش نمی‌ترسید؟ او می‌دانست دوستش حتی اگر تکه‌تکه‌اش کند، استخوان‌هایش را دور نمی‌ریزد اما آن غریبه چه رفتاری با جسدها دارد؟ تصوراتش از او بیشتر شبیه جادوگر داستان هانسل و گرتل بود که در کودکی پدرش برایش می‌خواند. چرا در بزرگسالی فراموش کرده بود باید احتیاط کند و وارد خانه شکلاتی نشود؟ هزاران سوال، هزاران حسرت و هزاران ترس احاطه‌اش کرده بودند.

-کیومی!

-بله.

-بیا در آخرین صحبت‌ها، واقعیت را به هم بگوییم و با هم صادق باشیم. خودت هم می‌دانی ما بیشتر اوقات با هم صمیمی بودیم، ولی به هم اعتماد نداشتیم.

کیومی لب‌های خشکیده‌اش را با بزاق دهانش تر کرد.

-یعنی اعتراف کنیم؟

آکانه چیزی نگفت. نمی‌خواست کیومی را مجبور کند حرف بزند.

-قبول... اعتراف می‌کنم در اعماق وجودم احساس می‌کردم تو نحس هستی. هر وقت به تو

می‌گفتم وزن کم کرده‌ام، بی‌دلیل چاق می‌شدم. آن‌قدر تو را نحس می‌دانستم که به تو نگفتم

نامزد دارم... می‌ترسیدم ازدوایم به هم بخورد!

صدای خنده ضعیفی به گوشش رسید. نوبت آکانه بود.

-اعتراف می‌کنم از چندین ساعت پیش، به تو دروغ گفتم حافظه‌ام را هنوز به‌دست نیاورده‌ام. من

همیشه تو را یک فرد مرموز می‌دانستم. هیچ‌کدام از رازهایی که درباره زندگی‌ام می‌دانی درست

نیستند.

کیومی با همان صدای مضحک خندید.

-اعتراف می‌کنم اصلاً دروغگوی خوبی نیستی. کاملاً واضح بود تو همان آکانه‌ی سابق هستی و

همه چیز را به یاد داری! البته فکر نمی‌کنم این اعترافم کافی باشد... اعتراف می‌کنم من به یک نفر که با تو خیلی صمیمی شده بود درباره‌ات به دروغ گفتم تو هنوز دزدی می‌کنی. می‌خواستم تو فقط دوست صمیمی خودم باشی.

آکانه با شنیدن این حرف سرفه کرد.

-اعتراف می‌کنم قبل از قول دادن به پدرم دزدی را کنار گذاشتم، زورگیری را نه. آخرین بار یک پسر نوجوان را نزدیک ارتفاع تهدید کردم. آن قدر ترسیده بود که بدون هل دادن من، خودش پایین پرتاب شد و پایش شکست. اعتراف می‌کنم آن پسر برادر تو بود اما من نمی‌دانستم.

ابروهای نامرتب کیومی در هم گره خوردند. صدای باز شدن دریچه و قدم‌های میکی از دور می‌آمد. کیومی به عنوان آخرین سخنش با آکانه گفت: "اعتراف می‌کنم می‌خواهم صاحب بازی را بکشم".

تصویر سیاه کوچک میکی و زنی قدبلند پشت در چوبی مانعی جلوی پرتوهای ضعیف نور آبی عصر ایجاد کرده بود. کیومی در حالی که اضطراب باعث شده بود تهوع بگیرد، مشتاق بود چهره‌ی صاحب خانه‌باغ و مخترع وسیله‌های داخل اتاق را ببیند. قلب آکانه مانند یک ماهی که تازه صید شده روی ساحل دریای مرگ بالا و پایین می‌پرید. دستش را روی قلبش گذاشت و از خود پرسید: "آیا امشب این قلب دیگر نمی‌تپد؟" در با صدای قیژ کشداری باز شد. زنی لاغراندام با صورت و بدن پانسمان شده وارد شد. می‌شد لبخند مهربانش را از زیر انبوه باندهای صورتش دید. یکی از دستان خود را زیر آستین گشاد کیمونوی آبی روشن پرزرق و برق خود پنهان کرده بود و کلاهی بزرگ عجیب و غریب به رنگ صورتی روی سرش گذاشته بود. شکل کلاه شبیه گل بود و در کنار پارچه آبی درخشان کیمونو، آدم را یاد گل نیلوفر می‌انداخت.

-سلام، من رن هستم. مشتاق دیدار دوستان من!

رن صدایی به شدت ضعیف و بی‌حال اما نازک و مهربان داشت. همان صدا بود... صدای داخل هدفون! کیومی با کینه‌ای که در گوشه چشمانش براقش پدیدار شده بود به او چشم‌غره رفت و سرش را برگرداند. آکانه آهسته سلام کرد. زن با احتیاط پشت میز مربعی پایه کوتاه وسط اتاق نشست و میکی نیز روبه‌روی او.

-دوست داشتم با هم چای بنوشیم؛ اما با توجه به وضعیت جسمی شما امکانش نیست.

آکانه لب‌هایش را به گوشه صورتش هل داد. با نگاه به صورتش می‌شد خواند: "خب، الان می‌خواهی چه کار کنیم؟ بگوییم کاش می‌شد با هم چای بنوشیم؟! خیال کردی اگر چای

می‌آوردی ما با عطش آن را می‌خوردیم؟ از کجا معلوم داخلش سم نمی‌ریختی؟" و ناگهان رشته افکارش پاسخش را داد: "بیش از سه هفته است که جان ما در دستان این زن است. اگر می‌خواست ما را بکشد، با یک آمپول هوای ساده هم می‌توانست این کار را بکند. اصلاً اگر به جراحاتمان رسیدگی نمی‌کرد ما الان مرده بودیم!"

میکی صفحه منچ و مهره‌های سفید و صورتی و آبی را روی میز چید و تاس را وسط گذاشت. دستش را روی شانه‌ی آکانه که در فکر فرو رفته بود زد.

-سفید یا صورتی؟

-بله؟

میکی مهره‌ها را بالا گرفت. آکانه در همان وضعیت خوابیده زیر پتو با قرنی‌ه‌اش به رنگ سفید اشاره کرد. میکی مهره صورتی را جلوی چشمان کیومی گرفت.

-شما استراحت کنید. ما خودمان تاس می‌اندازیم و مهره‌ها را حرکت می‌دهیم. اگر به روند بازی اعتراض داشتید، می‌توانیم از دوربین داخل چشمان میکی برای بازنگری استفاده کنیم.

آکانه به گردن شکسته‌اش لعنت فرستاد و در حالی که همراه نفس‌هایش ترس بیرون می‌داد، منتظر تاس انداختن میکی شد. آن سوی اتاق، کیومی شینیون موهایش را روی بالشت گذاشته بود تا سرش بالاتر بیاید و روی میز را بهتر ببیند. میکی تاس انداخت و رن به آرامی مهره سفید را حرکت داد. در حالی که آکانه منتظر بود، هیچ‌کس هیچ‌چیز نمی‌گفت!

-نمی‌خواهید به ما بگویید تاس چه عددی را نشان می‌دهد؟

-چون اضطراب برای شما مضر است، نه.

-اما من الان بیشتر اضطراب دارم!

صورت رن که شبیه مومیایی بود به سمتش چرخید.

-آرامبخش نیاز داری؟

آکانه دستش را به نشانه رد کردن بالا آورد. کیومی با انگشتانش، مخفیانه عددی که تاس نمایش داده بود را به او نشان می‌داد: "سه."

میکی دوباره تاس انداخت و مهره‌ی صورتی را تکان داد. تمامی انگشتان دست کیومی باز شدند. آکانه متوجه شد مهره‌ی کیومی، دو خانه از مهره‌ی او جلوتر است. در ادامه می‌توانست همه چیز

به نفع او تغییر کند؛ پس جای نگرانی نبود. قبل از این که رن به او آرامبخش تزریق کند خودش چشمانش را بست تا احساس آرامش کند.

آکانه در حالی که چشمانش را بسته بود، رویای سیاه و قرمز داستانی جنایی که هر شب به آن فکر می کرد را با تاریکی دیدگان بسته اش درآمیخت. در همان وضعیت، شروع کرد به گفتن داستانش، که می خواست بعد از بیرون رفتن بنویسد و چاپ کند: "استفان ترزا یک بازیگر مشهور بود که دو دختر داشت..."

رن و میکی مهره ها را بی حرکت رها کردند و با چشمان گرد به او خیره شدند. فقط کیومی بود که تعجب نمی کرد؛ زیرا می دانست آکانه دوست دارد نویسنده شود. چرا آکانه طرحی که در ذهنش بود را با صدای بلند بیان می کرد؟

-استفان ترزا همسری بیمار داشت؛ البته بیماری روانی، نه جسمی. او به خاطر شایعات درباره بیماری همسرش و احساس خجالتی که از همسایه ها داشت، تصمیم گرفت خانه ای در یک جای سرسبز بخرد، اما به اندازه ی کافی پول نداشت. به رفیق کشاورز بیچاره اش که در جایی سرسبز یک زمین داشت، به دروغ پیشنهاد شراکت برای ساخت ویلا داد و با سرپوش گذاشتن یکی از نزدیکانش روی جرم کلاهبرداری، بعد از چند سال صاحب خانه ای مجلل در جایی سرسبز شد. آیا مشکلات او به پایان رسیده بود؟ خیر... یک شب همسرش متوجه شد نوزادشان در گهواره نیست! آکانه می توانست به خوبی احساس کند یک فرشته ی مرگ در اتاق نفس می کشد. در زمان کوتاهی که او قصه می گفت و میکی گردنش را به سمتش چرخانده بود، کیومی کانزاشی نقره ای را از داخل موهایش بیرون آورد و به سمت رن حمله ور شد. کانزاشی با چشم راست رن فاصله ای نداشت، تا موقعی که میکی دست آهنین خود را سپر صورت مخترعش کرد. کانزاشی شکست. کیومی که به هدفش رسیده بود، لبخند جنون آمیزی می زد و چشمانش از همیشه درشت تر شده بود. پای شکسته اش را روی صفحه ی منچ گذاشت و در حالی که از درد فریاد می کشید، شکستگی کانزاشی را مانند چاقویی تیز در گردن سفید آکانه، که از حفره ی وسط آتل مشخص بود فرو کرد. خون روی گچ سفید دست و صورت پر از وحشتش پاشید. آکانه ترکیبی از دژاوو و درد و خاطراتی که با پدرش داشت را تجربه می کرد. دژاوو کم کم مانند ستارگانی که دم طلوع ناپدید می شوند، کمرنگ شد و آکانه در حالی که غرق در دریای درد شده بود و خودش را پیچ و تاب می داد، با خاطراتش خداحافظی کرد.

رن که از شدت شوک دندان‌هایش به هم برخورد می‌کردند، به سرعت از جای خود بلند شد.

میکی اسلحه‌ای از داخل شکم فلزی‌اش بیرون آورد و به سمت کیومی نشانه گرفت.

-تکان بخوری کشته می‌شوی!

پرده‌ی گوش رن با صدای جیغ کیومی درد گرفت. ارتعاش صدای جیغ او روی بدن میکی به شکل لرزش تاثیر گذاشته بود.

-آن جواهر سوم لعنتی را به من بده! من برنده شدم... دوستم را کشتم تا این بار مطمئن باشم برنده می‌شوم!

میکی تفنگ را به سر کیومی نزدیک‌تر کرد. رن درد پایش را نادیده گرفت؛ لگدی به میز زد و آن را به گوشه‌ای، نزدیک تکه‌های خردشده‌ی آینه پرتاب کرد. آکانه با چشمان باز، با چانه و گردنی غرق خون روی تشک خوابیده بود. رن نمی‌خواست باور کند او جان داده است. مچ دست آکانه را با دست باندپیچی‌شده‌اش گرفت؛ دو انگشتش شاهد بودند که او نبض ندارد. رن اشک می‌ریخت و تلاش می‌کرد در مغز پر از علم خود دنبال راهی برای نجاتش بگردد، اما خودش هم می‌دانست فقط برای فرار از واقعیت این کار را می‌کند. حتی میکی که انسان نبود نیز حیرت‌زده بود، ولی آن دختر با چشمانی گرد، بی‌حرکت روی زمین نشسته بود و منتظر جواهر سومش بود.

-چرا به من توجه نمی‌کنی؟ من الان برنده‌ام! درها را باز کن تا بروم. صدایم را نمی‌شنوی؟!

کیومی دامن رن را چنگ زد. رن که عصبانی بود، دستی که زیر آستین گشادش پنهان کرده بود را بیرون آورد و به نقطه مشخصی از گردن او ضربه زد. کیومی، بی‌هوش روی زمین افتاد. میکی اسلحه را به شکمش برگرداند و حیرت‌زده به سمت کیومی رفت. رن دستش را روی شانه‌ی میکی زد.

-نگران نباش. او را نمی‌کشم چون لازمش دارم. ضربه‌ای که زدم باعث می‌شود برای چند دقیقه غش کند.

-دستور شما چیست، سرورم؟

-اتاق را برای دوستان بعدی مرتب کن. با شناختی که از کیومی دارم، یک اتاق دیگر از قبل برایش تدارک دیده‌ام.

میکی در اتاق تاریک را باز کرد و تکه‌های ریز آینه‌ی شکسته را روی دامن کیومی پاشید. کیومی با دستان لرزان، یک تکه‌ی کوچک برداشت و مقابل صورت بی‌رحم خود گرفت. چرا میکی در

اتاقی تاریک که هیچ چیز نداشت، تکه‌های آینه را پاشید؟ می‌خواست کیومی اندکی موجود ترسناک حبس شده در تاریکی را ببیند؟

کیومی کاملاً در خلا بود. نه می‌توانست تشخیص بدهد چه کاری باید انجام بدهد، نه حرفی برای گفتن داشت، نه اعتراضی داشت و نه از چیزی پشیمان بود.

میکی تقریباً تمام اتاق ارغوانی را تمیز کرده بود، به جز خونی که روی زمین ریخته بود. رن با صدای بی‌حالش از او پرسید: "با تکه‌های آینه چه کار کردی؟"

-داخل اتاق کیومی ریختم. او خیلی علاقه داشت خودش را در آینه تماشا کند!

-نباید این کار را می‌کردی. او اکنون ممکن است به خودش آسیب برساند.

رن صحنه‌ای خاکستری و قهوه‌ای از یک مغازه‌ی تاریک به یاد داشت. صدای آرام دخترچه‌ای از پدرش می‌پرسید: "چرا جلوی پرنده‌ای که در قفس است آینه گذاشتی؟" پدر جواب داد: "

نمی‌دانم. بدون آینه در قفس نمی‌ماند."

رن حالا خوب می‌فهمید آن پرنده از شدت تنهایی به آینه احتیاج داشته است. ابر افکارش را پاک کرد و با قدم‌های محکم، سراغ جنازه‌ی آکانه رفت که زیر ملحفه‌ای سفید بود. مطمئن بود چهره‌ی حیرت‌زده‌ی آکانه در آغوش مرگ، تا آخر عمر او را رها نمی‌کند. میکی که اتاق را کاملاً تمیز کرده بود، پشت سر رن ایستاد تا دستور بعدی را بگیرد.

-می‌خواهید آزمایش انجام بدهید، سرورم؟

-بله. بعد از این که یک چاله حفر کردی و کپسول آتش‌نشانی آوردی، به خانه‌ی سرخ برو.

میکی کپسول آتش‌نشانی را به رن داد.

-مواظب خودت باش.

گاهی اوقات برخلاف همیشه که مانند یک خدمتکار رفتار می‌کرد، لحنش مانند یک دوست نگران می‌شد. رن لبخند زد.

-هنوز یک کار مهم مانده که باید انجام بدهم؛ قصد مردن ندارم.

میکی بدون تماشای رن که از آب وسط باغ روی جسد می‌ریخت، گام‌هایش را تندتر کرد. دریچه را باز کرد و به آن سوی دیوار رفت. ساکورا روی پل ایستاده بود.

-مادر من قرار نیست بیاید؟ از تنهایی خسته شدم!

میکی به سمت ساکورای دوازده‌ساله رفت و با دست محکمش، آرام گونه‌ی او را نوازش کرد.

ساکورا دست میکی را با ده انگشت کوتاهش گرفت.

-دستت خیلی داغ است... مانند وسیله‌ای برقی که ساعت‌ها کار کرده باشد. چه کار کردی؟
میکی نمی‌توانست بگوید مشغول کردن چاله برای انجام آزمایش و دفن یک جنازه بوده است.
-اوه... فکر می‌کنم باید باتری‌ام را شارژ کنم. کنار تو می‌توانم راحت استراحت کنم، ساکورا.
دندان‌های ریز ساکورا با لبخندش پدیدار شدند. ساکورا هم خوشحال بود، هم غمگین.

هنگامی که ابرهای سرمه‌ای نیمه‌شب، سایه‌ای از ابهام و تاری بر دیدگان مردم انداخته بودند، یک افسر پلیس جوان مشغول بررسی پرونده‌ای بدون سرنخ کافی بود. خبر "شش دختر جوان بعد از گرفتن نامه ناپدید شده‌اند" در تلویزیون پخش شده بود تا از قربانی شدن افراد بیشتر جلوگیری شود. سوال همه‌ی مردم این بود: "یک نفر با چه هدفی افراد را به داخل خانه‌باغ می‌کشاند؟" رن نه پولی خواسته بود، نه خانواده‌ها را تهدید به قتل دخترشان کرده بود، نه کسی را آزار داده بود و نه هویت مشخصی داشت!

کارآگاه میانسالی که کله‌ای بدون حتی یک تار مو داشت، دستی به بازوی افسر اوسامو آیکاوا زد. آقای آیکاوا چشمانش را مالید و با ابروهای درهم‌رفته سعی کرد او را واضح‌تر ببیند.
-سخت کوشی تو را تحسین می‌کنم، اما اضافه‌کاری بیش از اندازه برای سلامتی انسان خطرناک است.

-اگر به زندگی دقیق‌تر نگاه کنیم، حتی نفس کشیدن هم برای سلامتی انسان خطرناک است.
کارآگاه میانسال پوزخند زد. باید به عصبانیت متوسل می‌شد؛ آن پلیس جوان معمولاً آن‌قدر کار می‌کرد که نزدیک بود از شدت کار زیاد بمیرد!

-مگر دخترت منتظر تو نیست؟ او کمتر از شغلت برایت اهمیت دارد؟!

آقای آیکاوا صاف نشست و به مرد میانسال پرحرف خیره شد. کاملاً مشخص بود حوصله‌ی جواب‌دادن ندارد و آرزو می‌کند آن کارآگاه کچل زودتر برود.

-دخترم همراه مدرسه به اردو رفته است؛ یک هفته طول می‌کشد تا برگردد.

کارآگاه با کلافگی نفس عمیقی کشید و رفت. آقای آیکاوا ناگهان به خودش آمد؛ رفتارش با مافوقش اصلاً درست نبود. صندلی را به عقب هل داد و با سرعت از جای خود بلند شد تا عذرخواهی کند. ناگهان متوجه شد همه چیز را تیره می‌بیند. تیرگی بیشتر و بیشتر جلوی چشمانش ظهور کرد، تا جایی که دیگر نمی‌توانست تعادل خود را حفظ کند. زیر نور سفید لامپ،

سر براق کارآگاه چرخید و او را در حالی که بی‌هوش شده بود دید.

-عجب دردسری! مگر می‌شود یک انسان بیش از سه روز نخوابد و بتواند سر پا بایستد؟! اصلا خوب غذا می‌خوری؟ خودت را به کل فراموش کرده‌ای!

اوسامو آیکاوا چسب سرمی که به دستش زده بودند را کند و در سطل زباله انداخت. با پاهایی که تلو تلو می‌خوردند از پله‌ها بالا رفت؛ آرزو می‌کرد پله‌های لعنتی زودتر تمام شوند و به خانه برسد. چرا قبل از بی‌هوش شدن متوجه این حجم از خستگی نبود؟

کلید را از داخل جیبش بیرون آورد و در را باز کرد. خانه‌ای مثل همیشه به هم‌ریخته مقابل دیدگان خواب‌آلودش بود. روی مبل دراز کشید؛ حتی حوصله نداشت یونی‌فرمش را عوض کند یا برای خودش از اتاق پتو بیاورد. پلک‌هایش داشتند به آرامی بسته می‌شدند ولی یک جسم جامد زیر کمرش مانع خوابیدن او می‌شد. بر خلاف میلش، از روی مبل بلند شد و متوجه شد روی گوشی تلفن خوابیده بوده است! تلفن را در دست گرفت؛ طی این سه روز، بیست و هفت تماس بی‌پاسخ داشت. معمولاً جواب تماس‌های نامرتب با کار تلفن همراهش را نمی‌داد؛ این همه تماس با تلفن خانه برای انسانی تنها مثل اوسامو کاملاً بی‌سابقه بود. دوباره دراز کشید و پیغامی که برایش گذاشته بودند را پخش کرد: "من مدیر مدرسه هستم. دختر شما به اردو نیامده است. اطلاع دارید کجاست؟ سه روز است که حتی دوستانش هم خبری از او ندارند. چرا جواب تماس من را نمی‌دهید؟ او را به مسافرت برده‌اید؟"

اوسامو ناگهان از جا پرید. قلبش مانند پرنده‌ای که تازه اسیر شده باشد، از شدت تپش می‌خواست از سینه‌اش بیرون بپرد. با سرعت به اتاق دخترش رفت. آرزو می‌کرد او روی تختش خوابیده باشد. برخلاف همیشه، اتاق مرتب بود و خالی از انسان. پتوی قرمز کاملاً صاف روی تخت قرار گرفته بود و مانگاها مرتب در کتابخانه چیده شده بودند؛ حتی ترتیب شماره‌ی آن‌ها موقع چیدن در کتابخانه رعایت شده بود. عروسک‌های انیمه‌ای دیگر روی زمین نبودند. لباس‌ها و کلاه‌گیس‌های کاسپلی آویزان شده بودند و داخل کمد مرتب بود. اوسامو روی میز مطالعه یک نامه دید. همان کاغذ واهی، همان گل‌های سرمه‌ای، قرمز، مشکی و صورتی، همان نامه که در دوربین مداربسته تار دیده می‌شد... اوسامو فریادی کشید و نامه را با مشت روی میز کوبید.

-ساکورا! کجایی؟ می‌خواهی سربه‌سر من بگذاری؟ ساکورا!

دخترش ساکورا در خانه نبود. طلوع خورشید نزدیک بود. اوسامو آیکاوا نامه را برداشت و از خانه بیرون رفت.

هوا گرم و میش بود و در خیابان‌های شلوغ، هیچ کس دیده نمی‌شد. تابلوهای مغازه‌ها همگی خاموش بودند و شهر که مانند یک شهر بازی تعطیل بود، حس غریبی به اوسامو آیکاوا می‌داد. خستگی را به کل فراموش کرده بود و به لطف ضربان تند قلبش، خواب از سرش پریده بود. در کوچه‌های پایین‌نشین شهر، با امید واهی به سرعت حرکت می‌کرد. بعد از جدایی همسرش، که دختر پسرعموی پدرش بود، دیگر مسیر این خانه را کاملاً فراموش کرده بود. بین خانه‌های کوچک انگشتش را نزدیک دهانش گذاشته بود و می‌اندیشید خانه‌ی ایزانامی آیکاوا کدام یک از این‌ها بود؟ بالاخره جواب را در ذهنش یافت. با انگشتانی که می‌لرزیدند، به آرامی در زد. پیرمردی به سرعت در را باز کرد. خودش بود... پسرعموی پدرش، مردی که با پدرش رفاقتی دیرینه داشت؛ اما بعد از طلاق دو خانواده دیگر یکدیگر را ملاقات نکردند.

از چهره‌ی پیرمرد مشخص بود مانند اوسامو، شب تا صبح نخوابیده است. پارچه‌ی آستین یونی‌فرم اوسامو را گرفت.

-از ایزانامی خبر داری؟

لحن او آن قدر دل‌نگران و ترسیده بود، که اوسامو نتوانست بگوید از ایزانامی خبر ندارد و دنبال ساکورا می‌گردد.

-متاسفم؛ خبر ندارم.

سرش را پایین انداخت و بین کوچه‌های تنگی که حالا زیر هاله‌ی طلوع خورشید کمی روشن شده بودند، گام برداشت و از خانه دورتر شد. بعد از اتفاقاتی که در گذشته افتاد، خجالت می‌کشید در چشمان پیرمرد نگاه کند.

-صبر کن اوسامو! اگر از دخترم خبر نداری پس چرا الان این جایی؟! اتفاقی افتاده؟

اوسامو با تردید برگشت. نمی‌توانست حقیقت را نگوید. زبانش گویا صد کیلوگرم بود و نمی‌توانست درست در دهانش بچرخد.

-سا... ساکورا... ساکورا گم شده.

او این حرف را در حالی گفت که جلوی اشک‌هایی که از چشمانش می‌ریخت را می‌گرفت. از دوران طفولیت ساکورا، بعد از رفتن ایزانامی هیچ پرستاری برای او نگرفته بود؛ خیال می‌کرد همه مثل

خودش در تنهایی احساس راحتی بیشتری دارند! هیچ وقت اتفاق بدی برای ساکورا نیفتاده بود، برای همین اوسامو هیچ گاه به این فکر نیفتاده بود که ساکورا احتیاج به کسی دارد که بتواند از او مراقبت کند؛ اما حالا... حالا ساکورا در خانه نبود و پدر باید برای پیدا کردن او کل شهر را دنبال سرخ می گشت.

پیرمرد دستش را روی شانه‌ی اوسامو زد. با این که از او متنفر بود، اما حال پدری که فرزندش را گم کرده را به خوبی درک می کرد. داخل خانه رفت و مشغول گشتن شد. چند دقیقه بعد، با یک کلید برگشت.

- بیا به محل کار ایزانامی برویم.

مغازه‌ی کوچک زیورآلات و لوازم آرایش فروشی ایزانامی یک کوچه با خانه‌شان فاصله داشت. پیرمرد در خانه را بست و با اوسامو همراه شد. هردو می دانستند رفتن به مغازه باعث نمی شود آن‌ها به گمشده‌شان نزدیک تر بشوند، ولی امید مانند نور طلایی خورشید در تاریکی هوای نزدیک طلوع قلبشان می درخشید.

صدای کلید، سکوتی که بین رگه‌های چوب دیوارهای مغازه کمین کرده بود را نابود کرد. در باز شد و دو چشم نگران به مغازه‌ای که کاملاً خالی بود خیره شدند. اوسامو تمام قفسه‌ها را گشت؛ حتی یک سنجاق سینه هم پیدا نمی شد.

- اجناس مغازه به سرقت رفته‌اند؟! -

- نه. ایزانامی اخیراً می خواست از شر تمام اجناس مغازه خلاص شود؛ تمام چیزهایی که این جا بودند را خودش فروخته و بعد ناپدید شده.

- چرا؟ -

- نمی دانم.

این جمله نمی توانست اوسامو را قانع کند. چراغ را روشن کرد و مشغول بررسی شد.

- فکر نمی کنم بتوانی سرخ به درد بخوری پیدا کنی؛ این مغازه کاملاً خالی است.

- سرخ کاری به خالی و شلوغ بودن ندارد؛ همه جا ممکن است باشد.

اوسامو این جمله را موقعی گفت که کشو را بیرون کشیده بود. یک نامه داخل کشو بود. با اخم

نامه را باز کرد؛ شبیه همان نامه‌ی کذایی بود که در خانه‌ی خودش پیدا کرده بود. پشت کاغذ،

نوشته‌ای با دست خط متفاوت بود. بعد از این همه سال هنوز می توانست دست خط همسر سابقش

را تشخیص دهد.

-داخلش چه چیزی نوشته؟

اوسامو از محتوای محبت‌آمیز آن‌نامه متنفر بود. تنها کاری که کرد، خواندن یادداشت ایزانامی بود: -سلام پدر. معذرت می‌خواهم که تو را ترک می‌کنم. چند روز است که بیش از پیش خودم را غرق کار می‌کنم تا کمتر فکر کنم. خیلی به آینده‌ی خودم و شما اندیشیدم؛ بابت کاری که چندین سال پیش کردم متاسفم. می‌دانم هنوز نگران من هستید و برای درمانم هزینه می‌کنید. می‌خواهم به تمام دغدغه‌های شما پایان بدهم و زندگی جدیدی برای خودم بسازم. دوستت دارم پدر! سکوت دوباره به مغازه بازگشت. دو نفر با تأسف به یکدیگر خیره شده بودند. اگر می‌خواستند با هم صحبت کنند، در همان مغازه ممکن بود کار به جایی برسد که پیرمرد اوسامو را به قتل برساند. فضای کم‌نور مغازه مانند سینما بود و یادداشت ایزانامی مثل پرده‌ای که فیلمی از گذشته را نمایش می‌داد. چه اتفاقی در گذشته افتاده بود؟

نه سال پیش آن‌خانه‌ی دلگیر و ساکت، با وجود زنی مثل ایزانامی هیچ‌گاه افسرده و آشفته نمی‌شد. ازدواج اوسامو و ایزانامی آیکاوا، یک ازدواج سنتی و منطقی بود که ثمره‌اش در آغو*ش مادر بود؛ دختری سه ساله که قرار بود پنج ماه بعد یک خواهر، شاید هم یک برادر داشته باشد. ساکورا دست کوچکش را روی شکم ایزانامی گذاشته بود؛ با لگزدن بچه آن‌قدر خوشحال می‌شد که صدای قهقهه و فریادی که از شدت ذوق می‌کشید بالا می‌رفت. اوسامو در اتاق کارش، که هیچ‌کس حق ورود به آن را نداشت مشغول کار بود؛ داشت از روی اطلاعاتی که توسط شنود دریافت می‌کرد گزارش می‌نوشت.

ایزانامی به آشپزخانه رفت تا ناهار را آماده کند. ساکورا با یک دوست خیالی بازی می‌کرد. حواس ایزانامی پرت شده بود و متوجه نبود ساکورا وارد اتاق پدرش شده است. اوسامو سرش را روی میز گذاشته بود و خوابش برده بود. ساکورا هدفون عجیب و غریب پدرش را برداشت و یکی از دکمه‌ها را زد. با صدای خیلی آرام، دوست خیالی‌اش را صدا زد.

-میکی! این‌جا را ببین! من پلیس شده‌ام.

قبل از تصور صدای میکی، صدای زنی از داخل هدفون به گوشش رسید.

-هر شب به وقت دلتنگی ردی که از نفس‌های تو در ریه‌هایم به جا مانده را تنفس می‌کنم. هر کجا نام "اوسامو" را بشنوم، احساس زندگی در رگ‌هایم جریان پیدا می‌کند. فرقی نمی‌کند این‌نام

را روی کتاب "زوال بشری" ببینم یا جایی دیگر... تو دلیل زندگی من هستی، اوسامو! صدای زمزمه‌ی آن زن، به گونه‌ای در گوشش احساس می‌شد که انگار انسانی از داخل هدفون بیرون می‌آید و در گوشش زمزمه می‌کند. ساکورا هدفون را برداشت و بی‌صدا به سمت مادرش دوید.

-مامان! می‌دانستی این هدفون جادویی است؟

ایزانامی دستپاچه شد. اگر اوسامو می‌فهمید ساکورا به آن هدفون دست زده، خیلی عصبانی می‌شد. -چرا هدفون را برداشتی؟! نمی‌دانی مأموریت‌های پدرت چه قدر حیاتی هستند؟ ساکورا بغض کرد. ایزانامی به داخل اتاق رفت و اوسامو را در حالی دید که پشت میز خوابش برده. لبخند زد و هدفون را روی میز گذاشت. یک قسمت نوشته‌های اوسامو توجهش را جلب کرد؛ یک نوشته‌ی عاشقانه بود، نه گزارش. ایزانامی هدفون را داخل گوشش گذاشت.

ایزانامی هر کدام از دکمه‌ها را می‌زد، جمله‌ی عاشقانه‌ی دیگری در گوشش پخش می‌شد و هیچ چیز دیگری که او را وادار به خوشبین بودن کند نمی‌شنید. نوشته‌های دفتر اوسامو که علاقه‌ای بیشتر شبیه پرستش را آشکار می‌کردند، ناگهان مانند قطاری شروع به حرکت کردند و دور سر ایزانامی چرخیدند. دستش را به صندلی همسرش گرفت تا تعادلش را از دست ندهد؛ اوسامو بیدار شد و آشفته به اطراف نگاه کرد. ساکورا هدفون را از گوش مادرش برداشته بود و با آن بازی می‌کرد.

-چرا بی‌اجازه وارد اتاقم شدی، ساکورا؟!!

به محض چرخیدن صورتش به سمت عقب سیلی محکمی از همسرش خورد. ساکورا شروع به گریه کرد؛ ایزانامی دست بچه را گرفت و با وجود این که باردار بود، قدم‌هایش را تند کرد و از اتاق بیرون رفت. اوسامو تازه خواب از سرش پرید و متوجه اوضاع شد. با یک حرکت پرشی از روی صندلی نزدیک در اتاق پرید و دوان دوان به سمت همسر و فرزندش رفت.

-باور کن ماجرا آن‌طور نیست که تو فکر می‌کنی!

بی‌فایده بود. ایزانامی یک چمدان لباس برای خودش و ساکورا جمع کرد و از خانه بیرون رفت. چند روز بعد به اوسامو خبر خودکشی ناموفقی را دادند که منجر به سقط جنین شده بود و عوارض زیادی روی بدن ایزانامی به جا گذاشته بود. معذرت‌خواهی‌هایش انگار اصلاً شنیده نمی‌شدند؛ همسرش زندگی با او را مانند عودی می‌دانست که کاملاً سوخته بود و حتی اگر

بزرگ‌ترین شعله‌ی آتش را هم نزدیکش می‌گرفتی فایده نداشت. تنها کاری که اوسامو می‌توانست بکند، پس گرفتن ساکورایی بود که با دیدن بدن نیمه‌جان مادرش بعد از خوردن ده‌ها قرص وحشت کرده بود و با عقل بچگانه‌اش، فهمیده بود مادر و پدرش دیگر قرار نیست با هم زندگی کنند. ایزانامی بعد از درمان برای مدتی با یک روانشناس صحبت می‌کرد تا دلیلی برای ادامه‌دادن پیدا کند. او کاملاً ساکورا را فراموش کرده بود و تنها دلخوشی‌اش این بود که توانسته از زنی با صورت و بدن سوخته، مغازه‌ای کوچک را با قیمتی پایین بخرد. این چند سال تمام مدت در آن مغازه‌ی زیورآلات و لوازم آرایش کار می‌کرد تا در هزینه‌های دارو و جراحی‌هایش به پدر و مادرش کمک کند؛ تنها دلخوشی‌اش همین بود.

دلخوشی ایزانامی از لحظه‌ی ورود به خانه‌باغ کاملاً متفاوت شده بود. دختری که نه سال رها کرده بود مقابل دیدگانش قرار گرفته بود؛ دختری که تنها انگیزه‌ی ورود او به دل خطر بود. -ساکورا... آیکاوا؟

ساکورا با لحنی دلخور و شگفت‌زده سلام کرد. از دست ایزانامی ناراحت بود و هم‌زمان از دیدنش خوشحال بود. -سلام.

ایزانامی او را محکم در آغوش گرفت. از شدت شوق صدای هق‌هق گریه‌اش بلند شده بود. باید برای دخترش دلیل نبودنش در سال‌های حساس کودکی را توضیح می‌داد؟ خیلی زود بود که او را وارد مشکلاتش کند. او نمی‌خواست تصورات معصومانه‌ای که ساکورا از پدرش دارد مانند برج بزرگی یک‌روزه فرو بریزد؛ بنابراین تصمیم گرفت نقش منفی این داستان را بازی کند.

فصل دوم: جواهرات سرخ

اندکی بوی عود به مشام ایزانامی می‌رسید؛ برایش سوال بود آیا در مزار کسی عود روشن کرده‌اند؟ خانه‌باغ با وجود قراردادن در اوج زیبایی، وحشت و اندوه عجیبی را به او القا می‌کرد. او فقط و فقط به خاطر یک نفر حاضر شده بود دست از زندگی جدیدی که برای خود ساخته بود بکشد و دل را به دریا بزند.

ساکورا مبهوت چهره‌ی شکسته و چروکیده‌ی مادر شده بود؛ چهره‌ای که زیر انبوهی رنگ و روغن پنهان شده بود. ایزانامی قبل‌ها یک آرایشگر بود که بعد از جدایی دیگر هیچ‌وقت رمق آراستن چهره‌ی خود را نداشت؛ حال تنها کسی که لیاقت داشت چهره‌ی او را زیباتر و سرزنده‌تر ببیند فقط دخترش بود و بس!

آن‌طور که پیش‌بینی می‌کرد، ساکورا بالاخره علت نبود مادر را می‌پرسید؛ حاضر کردن جوابی برای این پرسش دیر و زود داشت، اما سوخت و سوز نداشت. در جایی که ریزش برگ‌ها و حرکت گلبرگ‌ها در باد فضا را مانند فیلم‌های عاشقانه کرده بود، ساکورا از آن زن غریبه که حالا مادرش بود با خجالت پرسید: "چرا این همه سال مرا رها کردی؟"

لبخند ایزانامی آیکاوا مانند دستان ضعیفش یخ زد. در مغز خود جواب را جستجو کرد: "من خیلی ناامید شده بودم ساکورا! من عاشق پدرت نبودم، اما در اوج جوانی همانند بقیه‌ی دختران آرزو می‌کردم خوشبخت شوم و عشق را تجربه کنم. من تمام قلبم را به اوسامو آیکاوا هدیه داده بودم و او تمام لحظاتی که به ظاهر کار می‌کرد، از من فرار می‌کرد و به عشق زنی دیگر پناه می‌برد. تو هیچ‌وقت حال من را نمی‌فهمی، چون تو هنوز بچه‌ای و عشق را نمی‌فهمی." نه... نباید این حرف را به دخترش می‌گفت، چون اوسامو در نبودش دار و ندار ساکورا بود. ایزانامی باز هم فکر کرد: "من هیچ انگیزه‌ای برای زندگی نداشتم ساکورا... بعد از خودکشی، بدنم دیگر هیچ‌وقت به حالت عادی بازنگشت و به ناچار یک زندگی محتاج به پرستاری دیگران را شروع کردم، که دوست نداشتم تو در این زندگی نقش پرستار را ایفا کنی. من در آن مغازه کار می‌کردم، چون از والدینم که هزینه‌های درمانم را پرداخت می‌کردند و نگرانم بودند خجالت می‌کشیدم. بعد از خودکشی ناموفقم،

می‌خواستم مثل کوه قوی باشم ولی دیگر برای این تصمیم دیر شده بود." ایزانامی نمی‌خواست دخترش در سن کم به حقیقت دردناک افسردگی و پوچی برخی انسان‌ها پی ببرد، بنابراین ابرهای

افکارش را نابود کرد و تنها یک جمله‌ی کوتاه گفت:

-چون خودخواه بودم.

"بله، من خودخواه بودم که تصمیم گرفتم با خوردن آن همه قرص از زندگی فرار کنم. چرا لحظه‌ای که فقط به مرگ فکر می‌کردم، تو را نادیده گرفتم؟ چرا نفهمیدم با دیدن جسمی که در اتاق نزدیک جان دادن بود زجر می‌کشی؟ من یک قربانی خودخواه بودم؛ بیشتر انسان‌های ظالم، قربانی‌های خودخواه هستند."

ساکورا لبخند تلخی زد و دست مادر را گرفت. برای او مهم بود که مادرش با وجود هشدارهایی که درباره‌ی خانه‌باغ شنیده، تصمیم گرفته وارد خطر شود.

-الان دوستم داری، مامان؟

ایزانامی می‌دانست ساکورا تنها هدفش از پرسیدن سوال دوم جلب محبت است. جز در آغوش گرفتن او چه کاری می‌توانست انجام دهد؟ از جیبش یک جفت کش مو بیرون آورد و جلوی صورت ساکورا گرفت.

-هدیه‌ی کوچک از طرف من، به دختری که تنها دلیل زندگی من است.

ساکورا دوباره از همان لبخندهای تلخ زد. موهایش بلند، ژولیده و وزوزی بودند. مادر از هدیه‌دادن کش‌موها پشیمان شد، زیرا از ظاهر ساده‌ی ساکورا مشخص بود علاقه‌ای که به این چیزها ندارد. درست مثل پدرش، اوسامو عاشق سادگی بود.

آن دو از روی پل گذشتند و وارد خانه‌ی سرخ شدند. تمام وسایل به رنگ قرمز آلبالویی و تیره تهیه شده بود. ساکورا و ایزانامی روی صندلی‌های پایه کوتاه، مقابل یکدیگر قرار گرفتند و بقچه‌ها را برداشتند. پارچه‌ی ساتن قرمز آن قدر درخشان و پررنگ بود که چشمان ایزانامی نیمه‌باز شده بودند. چند دقیقه بعد دو کیمونوی ابریشمی قرمز، یکی بزرگ و یکی کوچک روی میز بودند که بین هر کدام دو کانا‌زاشی زیبا قرار داشت؛ کانا‌زاشی طلایی با جواهر بزرگ سرخ و کانا‌زاشی چوبی. ایزانامی نامه‌ها را باز کرد و در حالی که تلاش می‌کرد با مچاله کردن چشمانش نوشته‌ها را واضح‌تر ببیند، پشت کاغذ ساکورا را تماشا می‌کرد که با شوق فراوان کیمونو را می‌نگریست.

-خیلی کنجکاو بودم داخل بقچه‌ها را ببینم، اما صبر کردم تو بیایی مامان.

-عزیزم... من خیلی غافلگیر شدم، چون خیلی وقت بود هدیه نگرفته بودم.

ایزانامی نامه‌ها را آرام به گوشه‌ای انداخت. اولین چیزی که در مواجهه با نامه‌ها به ذهن همه

می‌رسید این جمله بود: "من نمی‌خواهم تا آخر عمرم زندانی باشم." دستپاچه شد. تمام چیزی که در ذهنش بود، قربانی کردن خودش برای آزادی دخترش بود. آیا این خودخواهی محسوب نمی‌شد؟ ساکورا یک بار در کودکی خیال کرده بود مادرش قرار است بمیرد و وحشت‌زده شده بود؛ تجربه‌ی دوباره‌ی چنین چیزی ظلم نبود؟!

همیشه این‌گونه بود که هر گاه آشفته می‌شد، به جای فکر کردن به راه حل با گوشی بازی می‌کرد. برایش مهم نبود یک بازی بچگانه‌ی حوصله‌سرب‌ر یا بازی فکری پیچیده؛ فقط می‌خواست به نوعی خودش را سرگرم کند. موبایلش را از کیف ورنی سبز زیتونی‌اش بیرون آورد و تصمیم گرفت با پدرش تماس بگیرد. در کمال ناباوری متوجه شد تلفن همراه گران‌قیمتش با موبایل اسباب‌بازی بچگی‌هایش برابری می‌کند! نه امکان تماس بود و نه امکان ارسال پیام. در تن خسته و ضعیفش لرزه‌ای افتاده بود که بروز نمی‌داد و فقط وحشت و درماندگی در اعماق چشمانش آشکار بود. سرش را پایین انداخت تا ساکورا آشفته‌گی‌اش را احساس نکند.

-چند روز است که این جایی؟

ساکورا با انگشتان ظریف و کوچک دستش عدد دو را نشان داد.

-چگونه اوسامو متوجه نشد تو به این‌جا آمده‌ای؟!

ساکورا از لحن پر از تنش مادر متوجه شد او احساس خطر می‌کند.

-او هیچ وقت متوجه کارهایی که می‌کنم نمی‌شود.

ایزانامی از شدت عصبانیت مشت محکمی به میز زد؛ بالاتنه‌ی ساکورا به خاطر شوکه‌شدن بالا پرید. درد مانند ماری که به سرعت حرکت می‌کند در دست ایزانامی می‌پیچید.

-واقعا که پدر بی‌مسئولیتی است!

-مگر تو متوجه می‌شوی من چه کار می‌کنم؟!

ایزانامی سرفه کرد و با چشمان گرد، شاید هم شرمسار به دخترش خیره شد. چند لحظه بعد سرش را پایین انداخت و از جایش بلند شد.

-چه کسی دعوتنامه را به دست رساند؟

-میکی، همان آدم‌آهنی کوچک. چیزی شده؟

مادر نمی‌دانست چه بگوید. روی زمین نشست و دستانش را روی صورتش گذاشت. دختر به آرامی نامه‌ها را برداشت و با دستانی که نامه را زیر میز پنهان کرده بودند، مشغول خواندن شد. هیچ‌گاه

فکر نمی‌کرد بهترین دوستش، میکی او را در این خانه‌باغ زندانی کند. با این حال می‌دانست همه چیز به صلاح اوست، زیرا میکی و سازنده‌اش هیچ‌گاه به ضرر او کاری نکرده بودند.

از بچگی حسرت داشتن یک خانواده‌ی شاد را به دوش می‌کشید. آسیب روانی بعد از دیدن خودکشی مادرش باعث شده بود شب‌های زیادی کابوس ببیند. زندگی در کنار مادر بزرگ کم‌حوصله و پدري که سخت مشغول کار بود، باعث شده بود تنهایی از طفولیت در اعماق مغز او ریشه کند؛ البته همه‌ی این‌ها تا قبل از ظاهر شدن عروسکی جادویی به نام میکی بود. البته جادو که نه... ساکورا بعدها فهمید میکی با قدرت علم سازنده‌اش می‌تواند تقریباً شبیه انسان رفتار کند. ساکورا از دانستن وجود نداشتن جادو به شدت ناامید شده بود!

یک روز که از دست مادر بزرگ پیرش فرار کرده بود، تنها در بازار بین مغازه‌ها پرسه می‌زد. به دختری که به همراه پدر و مادرش وارد مغازه شد و عروسکی با صورت گرد، موهای صورتی و لباس سفید خرید خیره شد؛ از همان نگاه‌های پر از آرزوی محال.

وقتی به عقب برگشت، زنی با نقابی عجیب، که یکی از دستانش را پنهان کرده بود او را تماشا می‌کرد. ساکورا تمام توانش را در پاهای کوچکش جمع کرد تا دوان‌دوان بازگردد.

وقتی وارد خانه شد، مادر بزرگ خوابش برده بود. ساکورا خوشحال بود که قرار نیست سرزنش و غرغر پیرزن را بشنود. داخل اتاق صورتی‌اش، در حالی که سرش را روی تختش گذاشته بود آرام اشک می‌ریخت. مادر بزرگ آن‌روز او را دعوا نکرد، چون در واقع خواب نبود. مادر بزرگ برای همیشه رفته بود و شاید این یک دلیل برای خوشحالی ساکورا بود، زیرا از آن موقع برای مدتی پدرش کار را به بهانه‌ی مراقبت از دختری هراسیده رها کرد.

چند روز بعد عروسکی بزرگ با موهای صورتی، صورت گرد و لباس سفید ظاهر شد که تبدیل به بهترین دوست آن دختر تنها شد. آن دختر دیگر هیچ حس بدی نداشت؛ بنابراین پدر با خیال راحت او را رها می‌کرد و حالا به خاطر همین نبودن‌ها عذاب وجدان داشت.

ساکورا لبخند شیرینی به لب داشت. موهای مادرش را با انگشت نوازش کرد و میکی را صدا زد. اندکی بعد میکی در زد؛ ساکورا در را باز کرد.

-مادرم به دارو نیاز دارد. داروی گران‌قیمتی است؛ خودش نتوانست تهیه کند.

ایزانا می‌متعجب شد. ساکورا از کجا می‌دانست او دارو مصرف می‌کند و چه نوع دارویی نیاز دارد؟ ساکورا بر خلاف پدر و مادرش چیزهای زیادی از گذشته به یاد داشت که نه تنها نمی‌خواست

اطلاعاتش را از دست بدهد، بلکه تا قبل از این ماجرا مدام از طریق میکی پیگیر بود تا چیزهای بیشتری بداند. به یقین می‌توان گفت او دیگر یک دختر بچه نبود.

میکی با یک قوطی پر از قرص بازگشت. ایزانامی، شگفت‌زده نوشته‌ی روی برچسب قوطی را خواند. همان دارویی بود که نیاز داشت؛ یک داروی بسیار گران‌قیمت، که پدر و مادرش می‌خواستند برای به‌دست‌آوردنش خانه‌ی خود را بفروشند. اشک در چشمان مادر جمع شده بود و دختر لب‌های خود را اندکی به لبخند گشوده بود. ایزانامی کف دستان خود را به هم چسباند و سرش را به سمت جلو خم کرد.

-ممنونم... خیلی ممنونم!

با سوالی که ساکورا پرسید، خوشحالی‌اش چندان دوام نیاورد.

-تو مادر من نیستی؟

چرا دخترش این سوال را پرسید؟

-ساکورا!

-چرا لحظه‌ای که بعد از سال‌ها مرا دیدی، چنین شادی خالصی در چشمانت ندیدم؟

ایزانامی بعد از شنیدن این سوال همه جا را تار می‌دید. صدای پرندگان، جریان آب و آدم‌های آن‌سوی دیوارهای باغ، مانند گردش ماه به دور زمین، اطرافش می‌گشتند. با صدای باز شدن درب کشویی به خود آمد. ساکورا او را ترک کرد و پس از عبور از پل میان باغ، کنار گل‌های سیاهی که شبیه خفاش بودند نشست. ایزانامی آن‌چنان به تصویر تار میان اشک او خیره شده بود که پلک نمی‌زد. چند ثانیه بعد دیگر چیزی نفهمید.

وقتی بیدار شد، داخل یک اتاق کاملاً متفاوت با خانه‌ی سرخ بود. رنگ دیوارها کهنه بود و سیاهی دود همه جا را فرا گرفته بود، با این‌که هوا تقریباً پاک بود. از روی زمین بلند شد. میز پایه‌کوتاهی که چند وسیله‌ی آهنی، چندین مدار و وسایل الکترونیکی و نمایشگر تصاویر ضبط‌شده توسط دوربین مداربسته رویش بود، در کنار گاوصندوق گوشه‌ی اتاق کنج‌کاوی‌اش را برانگیخت. زنی لاغر اندام پشت به او نشسته بود و سخت مشغول کار بود. آن‌قدر لباس‌هایش آلوده و کهنه بودند که ایزانامی رغبتی نداشت با او حرف بزند، اما باید سر راز این خانه‌باغ سردر می‌آورد.

-سلام.

زن صورت پانسمان‌شده‌اش را به سمت عقب برگرداند.

-سلام. بالاخره بیدار شدی؟

ایزانامی از جای خود بلند شد و چشمانش را مالید.

-ساکورا کجاست؟

-او با تنها ماندن در این محیط غریبه نیست.

-این جا کجاست؟

زن عروسک آهنی در حال ساخت خود را رها کرد و به سمت عقب چرخید. درست مقابل ایزانامی

قرار گرفته بود. ایزانامی پارچه‌ی سیاه آستین رن را گرفت.

-تو چرا به این جا آمدی؟ چند جواهر داری؟

رن می‌خواست بگوید: "چون من این جا به دنیا آمده‌ام... این جا خانه‌ی من است." ولی با تاسف

سرش را پایین انداخت. آیا به راستی ایزانامی خیال کرده بود او یکی از مهره‌های این بازی است؟

-من یک جواهر شکسته دارم.

-فقط؟

-فقط.

این بار، نوبت ایزانامی بود که با تاسف سرش را پایین بیندازد. دو زن که در گذشته‌ها مقابل یکدیگر

قرار داشتند، بعد از مدت‌ها دوباره مقابل هم قرار گرفته بودند.

-چرا من را به این جا آوردی؟

-می‌خواستم تو را بهتر ببینم. الان می‌توانی بروی.

رن می‌دانست ایزانامی واقعیت را فهمیده است. با زدن دکمه، در باز شد و ایزانامی که به آرامی

تشکر می‌کرد، از اتاقش خارج شد.

رن با لبخندی پر از حسرت، ساکورا و ایزانامی را در تصاویر سیاه و سفید ضبط‌شده توسط دوربین

مدار بسته تماشا می‌کرد؛ ساکورا دستان مادرش را می‌بوسید و با تعظیم معذرت‌خواهی می‌کرد.

وقتی ایزانامی بی‌هوش بود، رن خیلی جدی به ساکورا هشدار داده بود محبتش را اشتباه تعبیر

نکند و واقعیت را با خیال‌های بچگانه‌اش پیوند نزنند.

صدای قدم‌های یک انسان شکسته در گوش رن می‌پیچید. بغض داخل صدایش را فرو خورد و

چشمان سرخش را بست.

-تو این جایی کیومی؟

کیومی با چشمان درشتی که سرشار از غم بودند، آن زن لاغراندام که مانند خودش شکسته بود را تماشا می کرد. دیروز وقتی می خواست با خودزنی تاوان اشتباهش را بدهد، رن جلوی او را گرفت و تکه های آینه را از دستان خونینش بیرون آورد. چرا این زن لحظه ای که دستش را پانسمان می کرد، از کسی که بهترین دوست خود را کشت نمی هراسید؟ کیومی مثل همیشه پر از ابهام بود، با این تفاوت که دیگر حتی رمق سوال پرسیدن هم نداشت. شبی که خواب صورت زمخت، عصبانی و مظلوم آکانه را نمی دید، یک شب رویایی محسوب می شد! انگیزه هایی که قبل از قتل داشت، حالا پوچی خود را به او اثبات کرده بودند و کیومی مجبور بود در دنیایی به تیرگی آن اتاق پر از پوچی زندگی کند؛ چرا رن او را دیگر در اتاق حبس نکرد؟

-چرا من آزادم؟

رن صندلی اش را به عقب چرخاند و به صورت پر از عیب او نگاه کرد.

-چون من آزادم.

-یعنی می گویی ما چون شبیه هم هستیم، باید با هم همکاری کنیم؟

-من به هیچ همکاری نیاز ندارم. تو فقط یک مهره هستی.

کیومی پوزخند زد و از صداقت او تشکر کرد. به راستی نمی توانست آن زن عجیب را بشناسد!

-چرا گفתי یک جواهر شکسته داری؟ تو کسی هستی که خودش این بازی را شروع کرد!

قطره ای اشک محبوس رن سقوط کرد. کاملاً بی دلیل می خواست همه چیز را برای کیومی توضیح دهد.

-پدر و مادر من صاحب فرزند نمی شدند. وقتی اکثر تار موهای مادرم و ریش های کم پشت پدرم سفید شده بودند، در کمال ناباوری متوجه شدند یک بچه در راه است.

-داری برای من داستان زندگی ات را تعریف می کنی؟

-برای من و تو که دو انسان تنها هستیم، کمی وقت گذرانی با حرف زدن چه اشکالی دارد؟

کیومی که پای دردمندش را در دست پر از بخیه اش گرفته بود، روی زمین، جایی که ایزانامی چند دقیقه پیش دراز کشیده بود نشست. دوست داشت درباره ی رن بیشتر بداند.

-زن و مرد میانسال در همین خانه زندگی می کردند؛ با فروش گل ها و محصولات که در باغ پرورش داده بودند زندگی ساده ی خود را می گذراندند. من عاشق این خانه باغ هستم، چون خاکستر به جا مانده از درختان قدیمی اش، تنها دوستان کودکی من هستند. از وقتی چشم باز

کردم، به طرز عجیبی احساس تنهایی می‌کردم. بین اقوام به شدت حس بدی داشتم و در مدرسه هم هیچ دوستی نداشتم. تنهایی و رفتار بچه‌ها آن قدر مرا آزار می‌داد که دیگر به مدرسه نرفتم. هر چه که می‌دانم را خودم فراگرفته‌ام.

کیومی ابروهایش را به چشمانش نزدیک کرد.

-آیا این دلیل خوبی برای زندانی کردن مردم است؟!

-صبر داشته باش... وقتی هم‌سن ساکورا بودم، با یکی از مشتری‌های نوجوان که عاشق گل‌های این باغ بود دوست شدم. قبل از این که جونکو با من دوست شود، فقط زمانی که خودم را با بقیه مقایسه می‌کردم حسرت می‌خوردم؛ اما وقتی که دوست صمیمی‌ام، جونکو را از دست دادم، با یادآوری تمام روزهای خوب گذشته موج حسرت به ساحل متروک مغز من هجوم می‌آورد. کیومی که چند ثانیه پیش بی‌حوصله سخنان رن را از دروازه‌ی گوشش عبور می‌داد، کنجکاو شده بود.

-چرا آن دختر رفت؟

-جونکو نرفت؛ در آتش‌سوزی خانه‌شان دچار سوختگی شدید شد و از دنیا رفت. سال بعد، لحظه‌ای که مقابل مزار او ایستاده بودم به حقیقت زندگی فکر می‌کردم، با خودم اندیشیدم هوش، سلامتی، ظاهر و در کل، تن من یک جواهر است. پدر و مادرم جواهر دوم من بودند. من دو جواهر ارزشمند داشتم، اما جواهر سوم من سوخته بود و فقط می‌توانستم با روشن کردن عود و آوردن گل‌های موردعلاقه‌اش به خودم تلقین کنم دارم او را خوشحال می‌کنم.

رن سرش را بالا آورد؛ مویرگ‌های قرمز چشمان خیس کیومی توجهش را جلب کرد.

-پس... یعنی... جواهرهایی که پنهان کردی باعث آزادی هیچ‌کس نمی‌شوند! تو می‌خواهی ببینی آدم‌ها برای نجات جان خود به تنهایی، جواهر سوم خود را از دست می‌دهند یا نه؟ رن به آرامی گفت: "بالاخره فهمیدی." و ادامه داد.

-این پایان داستان زندگی من نبود. من که عاشق علم بودم، تصمیم گرفتم ماده‌ای اختراع کنم که جلوی آتش‌گرفتن انسان‌ها را بگیرد و کاری کند آن‌ها بعد از تماس با این ماده، تغییراتی در پوستشان ایجاد شود که تا آخر عمر حتی بین شعله‌های آتش هم آسیبی نبینند. من هر چیزی که می‌خواستم را می‌توانستم با تلاش به دست بیاورم؛ برای این تصمیم هم انگیزه‌ی زیادی داشتم. افسوس!

کیومی دیگر متوجه حرف‌های او نمی‌شد. تصویر دو دختر با لباس تیره روی نمایشگر، مانند تیری در چشمان او بود، زیرا با دیدن آن دو به یاد خودش و آکانه می‌افتاد. دلش می‌خواست داستان زندگی‌اش را بنویسد؛ طنابی به بلندترین درخت باغ آویزان کند و خودش را دار بزند، سپس داستانش را دست به دست به همه برساند تا عبرت بگیرند.

ایزانامی و ساکورا کیمونوهای قرمز را پوشیدند.

-واقعا زیبا شدی!

ساکورا به آستین‌های گشاد کیمونو عادت نداشت؛ دوست داشت آن‌ها را تا روی آرنجش تا کند. ایزانامی که آرام شده بود، شانه‌ای از دستگاه آراینده برداشت و موهای ژولیده‌ی ساکورا را شانه کرد.

-چرا از دستگاه‌های این‌جا استفاده نمی‌کنی مامان؟

-چون من یک آرایشگرم.

او که مدتی پیش، نوشته‌های دفتر اوسامو را خوانده بود، می‌دانست اولین چیزی که باعث شده بود اوسامو رن را دوست بدارد، هوش و مهارتش در ساخت و اختراع وسایل برقی است؛ همین سبب شده بود نقرتی عجیب نسبت به وسایل عجیب و غریب اتاق سرخ داشته باشد. حرکت آهسته‌ی شانه در موهای صاف و نرم ساکورا احساس خوبی به او می‌داد. مادر موهایش را دو طرف سرش به حالت گرد درآورد.

-ساکورا، این‌قدر موهای لختی داری، تار موهایت از داخل گیره سر می‌خورند بیرون!

ایزانامی تلاش کرد شاخه‌های نازک مو را مرتب کند. موهای دخترش نسبت به قبل خیلی مرتب‌تر شده بودند و زیبایی چهره‌ی ساده‌اش را چند برابر کرده بودند. ایزانامی موهای خودش را نیز شانه کرد و به یک طرف شانه‌اش ریخت، بعد از چند دقیقه رسیدگی به موها و ظاهر خود، دوربین را برداشت.

-باید از خودمان عکس بگیریم.

ساکورا دوربین را گرفت و از او خواست لبخند بزند. گل‌های سرخی که پشت سر ایزانامی، روی دیوار نقش بسته بودند با سرخی لباسش هماهنگی زیبایی داشتند. ساکورا از مادر عکس گرفت و دوربین را به او داد. ایزانامی دوان‌دوان به باغ رفت و با یک شکوفه‌ی صورتی درخت گیلان برگشت.

-ساکورا برای ساکورا!

مادر شکوفه را روی موهای ساکورا گذاشت. خاطره‌ی وقتی که میان درخت‌های صورتی با اوسامو قدم می‌زد را به یاد آورد. اسم "ساکورا" به معنی "درخت گیلان" را همان‌جا برای بچه‌ی داخل شکمش انتخاب کرده بود، تا زمانی که فرزندش را صدا می‌کند، یاد آن روزهای خجسته بیفتد. خیلی وقت بود آن روزها به پایان رسیده بودند و یادآوری، فقط باعث می‌شد لرزه‌ای ناخوشایند به قلب ایزانامی بیفتد.

ایزانامی جلوتر رفت و از چهره‌ی ساکورا عکس گرفت. بعد از اتمام کار، دختر از مادر یک سوال که ذهنش را درگیر کرده بود پرسید.

-برای پیدا کردن جواهرها چه تصمیمی گرفتی؟

مادر شکوفه را از میان موهای او برداشت و گلبرگ‌های ظریفش را با انگشت اشاره لم‌لم‌س کرد. -نه دوست دارم یک بار دیگر قربانی شدن من را ببینی، نه دوست دارم قربانی شوی. ما این‌جا می‌مانیم و از لحظاتی که با هم هستیم لذت می‌بریم.

ساکورا مسرور شد؛ با این حال او می‌دانست چه مادر این تصمیم را می‌گرفت و چه نمی‌گرفت، در این خانه فقط چهار جواهر پنهان شده.

رن در حال تماشای احساس خوشبختی ساکورا و ایزانامی، از پشت رایانه بود. کیومی می‌توانست به خوبی شوق آمیخته به حسرت را در صورتی که پشت انبوهی باند پنهان شده بود حس کند.

-تو به ساکورا چه احساسی داری؟ خود را مادر دوم او می‌دانی؟

رن چشم از صفحه‌ی رایانه برداشت.

-نه! من تابه‌حال به داشتن خانواده فکر نکرده‌ام.

چشمان درشت و متعجب کیومی، چهره‌اش را خنده‌دار کرده بودند.

-مگر چنین چیزی امکان دارد؟!

رن نفس عمیقی کشید؛ گویا دیگر از نگاه کردن به تصاویر ضبط‌شده توسط دوربین‌های مداربسته خودداری می‌کرد.

-رویاپردازی فقط به حسرت‌هایم می‌افزاید. من خیلی وقت است که مرده‌ام؛ یک مرده نمی‌تواند مانند بقیه بخندد یا گریه کند. یک مرده فقط می‌تواند انسان‌ها را تماشا کند.

کیومی می‌توانست خیلی خوب جملات او را بفهمد، ولی عادت نداشت وقتی ناراحتی یک نفر را

می‌بیند، بیکار بنشیند و چیزی نگوید.

-تو الان ناراحتی، پس یعنی هنوز اندکی احساس برایت باقی مانده است، مثل قطرات شیرکاکائویی که انتهای ظرف باقی می‌مانند و هیچ‌کس نمی‌تواند آن‌ها را ببلعد. در ضمن، مگر خودت نگفتی فقط یک جواهر شکسته داری؟ اگر فکر می‌کنی هنوز تکه‌ای جواهر برایت مانده، یعنی تو نمرده‌ای.

بانداژ لب‌های رن اندکی به سمت گوشه حرکت کرد. کیومی جلوتر آمد و به فیلم‌ها نگاه کرد.

-دو زن، بدون دعوت پشت درب باغ ارغوانی ایستاده‌اند!

رن فقط یک کلمه گفت: "اوسامو."

چند روز قبل

اوسامو تمام این مدت در تکاپو بود و حتی لحظه‌ای متوقف نشده بود! کارآگاه کچل رفتارهای او را بیشتر از هر کسی زیر نظر داشت؛ گویا غریزه‌اش می‌گفت اوسامو آیکاوا نقشی کلیدی در این پرونده دارد. چرا از بین این همه افسر، دختر اوسامو آیکاوا باید مفقود شود؟

اوسامو سیبلی که پنج تیر به آن شلیک کرده بود را با زدن دکمه‌ی دستگاه به خود نزدیک کرد، تا ببیند هدف‌گیری‌اش چه تغییری کرده است. خانم هارومی فوجی، همکار وی نیز در کنار او مشغول تیراندازی بود. چند ثانیه بعد خانم فوجی نیز سیبلش را در دستان خود گرفت. به جز یک تیر، تمام تیرها به جای درستی برخورد کرده بودند.

-تیرانداز خوبی هستید، خانم فوجی.

به آقای آیکاوا بهت‌زده خیره شد؛ او را مردی عصبی، با شخصیتی غیرقابل اعتماد می‌دانست.

-ممنون، اما یک تیرم خطا رفت.

اوسامو کمی پلک‌هایش را جمع کرد تا آن یک تیر را بهتر ببیند.

-فقط یک تیر خطا رفته. مهم نیست!

خانم فوجی پوزخند زد.

-فرض کنید همین یک تیر به کسی که گروگان گرفته شده برخورد کند!

اوسامو سرش را پایین انداخت. خانم هارومی فوجی از حرف خود پشیمان شد، زیرا احساس کرد آقای آیکاوا با شنیدن این حرف به یاد دخترش افتاده است. نمی‌دانست تیرهای پراکنده در سیبل

آقای آیکاوا همیشه این‌گونه بوده‌اند، یا نگرانی باعث شده تیراندازی این مرد افتضاح شود!

-دیروز یک جلسه‌ی محرمانه درباره‌ی آن نامه‌های آراسته‌شده و مفقود شدن دختران و زنان داشتیم.

اوسامو هیچ چیز نگفت؛ فقط به خانم فوجی نگاه کرد و منتظر ماند بقیه‌ی حرفش را بزند.
-موضوع جلسه این بود که پلیس می‌خواهد دو افسر زن به آن خانه بفرستد، تا اوضاع را بررسی کنند.

اوسامو دوباره سرش را پایین انداخت.

-چرا این‌ها را به من می‌گویی؟ مگر نگفتی جلسه محرمانه بوده؟
-کارآگاهی که داخل آن جلسه بود گفت به تو مشکوک است.

اوسامو هیچ واکنشی نشان نداد؛ فقط اسلحه را رها کرد و به تمرین تیراندازی‌اش پایان داد. در این مدت از نظر روحی و روانی آن قدر آشفته شده بود که با خود می‌اندیشید این اتهام را کجای مغز شلوغش بگذارد؟!

هارومی فوجی با انگشتان دست خود بازی می‌کرد؛ از گفتگوی بی‌نتیجه‌اش با اوسامو شرمسار بود. دلشوره و هیجان زیادی داشت؛ در جلسه‌ی دیروز به او مأموریت داده بودند در لباس قربانی وارد آن خانه شود و قربانیان را نجات دهد. البته او در این مسیر تنها نبود؛ یک زن جوان آمریکایی به نام سولینا گرین قرار بود او را همراهی کند. هارومی همیشه بین همکارانش پرتلاش‌ترین و از هر لحاظ بهتر بود؛ آن زن که با او هم‌سطح بود، چه شخصیت و مهارت‌هایی داشت؟

هارومی برای اولین بار، روبه‌روی سولینا به زبان انگلیسی سلام و احوال‌پرسی کرد. سولینا به زبان ژاپنی جواب سلامش را داد. هارومی شگفت‌زده شد.

-شما به زبان ژاپنی مسلط هستید؟

سولینا پلاک گردنبند رزینی‌اش، که تصویر یک شخصیت انیمه‌ای روی آن بود را در بین انگشتانش گرفت.

-اولین بار که تصمیم گرفتم در ژاپن زندگی کنم، می‌خواستم صدایی از شخصیت‌های انیمه‌ای بشوم! برای همین خیلی اصرار داشتم زبان ژاپنی را با لهجه‌اش یاد بگیرم.

چشمان قهوه‌ای مهربان هارومی می‌درخشیدند.

-از صدايت مشخص است خیلی موفق عمل کردی. من وقت ندارم انیمه ببینم، اما پسر من خیلی طرفدارش است. احتمالاً اگر نام شما را بشنود ذوق‌زده می‌شود!

صورت استخوانی سولینا سرخ شد. چشمان سبزش با شوق به هارومی خیره شده بودند. قرار بود در این مأموریت نقش دو دوست را بازی کنند، اما انگار صمیمیت و خونگرمی آن دو قرار بود باعث شود کم‌کم دوستان واقعی یکدیگر شوند.

تقریباً مأموریت آغاز شده بود؛ آن دو باید مانند دو دوست صمیمی تا خانه‌باغ قدم می‌زدند. با توجه به اطلاعات، نسبت‌ها و محل زندگی گمشدگان، صاحب خانه‌باغ افرادی که با یکدیگر احساس صمیمیت داشته‌اند و نزدیک خانه‌اش قدم می‌زدند را انتخاب کرده بود. در این میان دو فرد استثنا وجود داشت: "ساکورا و ایزانامی آیکاوا"؛ به همین جهت کارآگاه روی اوسامو آیکاوا حساس شده بود.

هارومی فوجی تلفن همراهش را از جیب کت کرمی رنگش بیرون آورد و به پسر نوجوانش زنگ زد.

-هاروتو... ناهاری که برایت آماده کردم را داخل ماکروویو گذاشتی؟ غذای سرد نخوری! سولینا به توصیه‌های مادرانه‌ی او گوش سپرده بود؛ وقتی خودش را جای هارومی می‌گذاشت، یک دلگرمی شیرین آغشته به نگرانی وارد قلبش می‌شد.

هارومی بعد از چند دقیقه احوال‌پرسی و نصیحت‌های مادرانه، با پسرش خداحافظی کرد و گوشی را به جیبش بازگرداند. سولینا با چشمان سبزی که میان چتری‌های خرمایی‌اش پنهان شده بودند او را می‌نگریست. هارومی همیشه از این که یک نفر به او خیره شود متنفر بود.

-چیزی شده؟

-داشتن فرزند، با این شرایط سخت نیست؟

هارومی هوا را از ریه‌هایش بیرون کرد و نفس عمیقی کشید.

-پسرم تنها دلخوشی من در این دنیا است.

ابروهای مرتب سولینا در هم گره خوردند.

-پس چرا این قدر سخت مشغول کار هستی؟ نمی‌خواهی او را بیشتر ببینی؟

چشمان آرام هارومی، غم عجیبی را بروز می‌دادند.

-بعد از مرگ همسرم، مجبورم سخت کار کنم و قوی باشم، تا بتوانم مأموریت‌های بیشتری انجام بدهم و نیازهای پسرم را تأمین کنم.

سولینا ابراز تأسف و همدردی کرد. نمی‌خواست آن زن را مغموم ببیند؛ با یک جمله تلاش کرد او

را خوشحال کند.

-مطمئنم پسرت به قوی بودن تو افتخار می کند.

هارومی لبخند زد.

-تو ازدواج کردی؟

سولینا انگشت حامل حلقه‌ی ازدواجش را بالا گرفت.

-پنج سال است با همکارم ازدواج کرده‌ام... البته همکارمان!

سولینا و هارومی از کنار مغازه‌ای با در قفل شده عبور کردند.

سولینا کمر بند چرمی دامن سیاهش را محکم کرد؛ با آن تاپ پر از پولک نقره‌ای و دامن کوتاهش

شبیه کسی که می‌خواهد به مهمانی برود شده بود، ولی مطمئن بود لباس‌هایش برای مبارزه

کردن راحت هستند. هارومی کت کرمی رنگش را درآورد و تا کرد. دوست نداشت وقتی زخمی

می‌شود، لباس روشنی به تن داشته باشد، زیرا می‌ترسید پسرش به هنگام دیدن جنازه‌ی مادر، به

خاطر لکه‌های بزرگ قرمز روی کت روشنش وحشت زده شود. هارومی همیشه کارش را به نحو

احسن انجام می‌داد و مثل کسی که هیچ کاری از دستش برنمی‌آید می‌ترسید؛ شغل او مانند

بندبازی بود که در ارتفاع چندصدمتری روی یک طناب نازک راه می‌رود.

کوچه‌های خاکی را با خنده‌های عصبی، یکی پس از دیگری طی می‌کردند. برای سولینا قدم زدن

در این محله شبیه راه رفتن در خواب‌های ناخوشایندش بود. گاهی خواب می‌دید در یک سرزمین

جدید و پر از رنگ دلگیر قهوه‌ای و خاکستری، خانه‌هایی را می‌بیند که برایش آشنا هستند؛ گویا

در خواب‌های قبلی آن‌ها را دیده بود.

صدای نفس نفس زدن هارومی می‌آمد.

-حالت خوب است؟

-خوبم. من در یکی از ماموریت‌ها تیر خوردم... تیر به ریه‌ام اصابت کرد. بعد از آن تنفسم کمی

مشکل پیدا کرد. این جا خاک زیادی هست، برای همین...

سولینا روبه‌رو را می‌نگریست. تمام خانه‌ها کمی تلاش کرده بودند مدرن شوند، حتی به قیمت

کوچک و دلگیر شدن، به جز آن خانه‌باغ که از دور، درختان خاص و هم‌چنین معماری قدیمی‌اش

دیده می‌شد.

-راه کمی مانده.

متوجه شد هارومی دیگر نفس نفس نمی زند. آن زن سرفه کنان، با ابروهای قهوه‌ای نازکش اخم کرده بود؛ چهره‌ی کشیده و ظریف مهربانش، برخلاف همیشه سرسخت بود.

-همان جاست؟

هارومی گفت: "بله" و قدم‌هایش را محکم کرد. آیا قرار بود ساعاتی برسد که آن‌ها به حال خود سابقشان، بیرون از آن خانه در کوچه‌های خاکی غبطه بخورند؟

-باید نزدیک در بایستیم؟

هارومی قدم‌هایش را آهسته کرد تا فرصت بیشتری برای فکر کردن داشته باشد. کفش چرم عسلی‌اش کاملاً خاکی شده بود و حواسش را پرت می کرد؛ اما تلاش کرد تمرکز کند.

-بدون دعوتنامه نمی توانیم برویم داخل. ایستادن بی فایده و شک برانگیز است.

سولینا در حالی که خاک جوراب‌های سفید بلندش را می تکاند، جوابش را داد:

-اما بیشتر قربانیان کسانی بوده‌اند که به این خانه توجه خاصی داشته‌اند؛ داخل متن نامه‌ها ذکر شده بود.

آن دو تصمیم گرفتند نزدیک خانه توقف کنند و مانند دو دوست صمیمی با یکدیگر گفتگو کنند، تا از صداهایی که می شنوند کمی اطلاعات کسب کنند و توجه صاحب باغ را نیز جلب کنند. به محض پیچیدن خنده‌های مصنوعی‌شان در هوا، درها باز شدند.

کیومی مضطرب رن را سرزنش کرد:

-خودت با شنیدن صدای خنده‌های بی دلیلشان تشخیص دادی آن‌ها دو مأمور پلیس هستند! چرا در را باز کردی؟ می خواهی اعدام شوی؟

رن بی توجه به صدای جیغ مانند کیومی، به میکی دستور داد:

-مهمانان را به اتاق ارغوانی هدایت کن. با آن‌ها مانند مهمانان دیگر رفتار کن.

کیومی دستش را محکم روی میز زد، تا رن به او توجه کند. صورت پانسمان شده‌ی رن را در دستش گرفت.

-چرا اجازه دادی بیایند داخل؟ حتی اگر می خواستند از دیوار بالا بروند، می توانستی با همان چیزی که آن موقع از داخل دیوار بیرون آمد و آکانه را هل داد، آن‌ها را بیرون نگه داری!

رن دست کیومی را از گونه‌ی خود جدا کرد.

-چون به گروگان نیاز دارم! این که دو مأمور پلیس به عنوان قربانی به این جا بیایند را پیش‌بینی کرده بودم؛ آن دو جزوی از نقشه‌ی من هستند.

کیومی از هوش رن به شگفت آمده بود.

-چرا افراد داخل باغ را گروگان نمی‌گیری؟

رن آهی کشید و روی صندلی نشست. با دست استخوانی باندپیچی شده‌اش، کلاه بزرگ عجیبش را جلوی صورتش آورد و چشمان مظلومش را پنهان کرد.

-چون آن‌ها دوست من هستند، اما این مأمورها نه.

کیومی گردنش را کج کرد و دستش را روی شانه‌ی او گذاشت.

-می‌فهمم.

رن با چشمان آبی بی‌مژه‌ای که از زندان بانداژ آزاد بودند، نگاه معناداری به کیومی انداخت. کیومی سرش را پایین انداخت.

-شاید هم نمی‌فهمم. ببخشید.

تصویر دو دختر با کیمونوی سرمه‌ای به مانند ناخن‌ی تیز بود که بر پوست لطیف خاطرات کیومی می‌کشیدند.

فصل سوم: جواهرات نیلگون

آن دو دختر با یکدیگر دوست نبودند، بلکه دو خواهر بودند، دو خواهر ناتنی.

خواهر بزرگ‌تر، دختری با بدنی لاغر اما ورزیده بود، که چهره‌ی خاص و مرموز خود را از مادرش به ارث برده بود، مادری که با توقعات بیش از اندازه‌اش برای پدر مشکلات زیادی ایجاد کرد و در نهایت با کمک برادرش اموال همسر را سرقت کرده و فرار کرد.

مدتی بعد از رفتن مادر، پدر به پرستار او گفت دیگر پولی برای پرداخت حقوق ماهانه‌اش ندارد. پرستار که تمام ماجرای رفتن مادر را می‌دانست و نگران دخترک بود، به مرد ابراز علاقه کرد. آیا این عشق واقعی بود؟ مرد آن موقع هیچ چیز جز طفلی که مدام بیمار می‌شد و بی‌قراری می‌کرد نداشت؛ در چنین شرایطی، آیا کسی پیدا می‌شود که سختی‌ها را شریک شود؟

آن پرستار در شرایطی که به خاطر بیماری روانی‌اش هیچ شغلی نمی‌توانست پیدا کند، تصمیم گرفت یک زن خانه‌دار شود و زندگی جدیدی در خانه‌ای میان کوچه‌های خاکی، کنار آن مرد شروع کند. مرد از بیماری روانی او خبر نداشت، اما مطمئن بود آن پرستار بچه نیت خوبی دارد. مدتی بعد آن‌ها صاحب فرزند شدند؛ نامش را "آمایا" گذاشتند. آمایا چهره‌ای شبیه پدر داشت. خواهر بزرگ‌تر که "سای" نام داشت، گمان می‌کرد پدر و مادرخوانده آمایا را بیشتر از او دوست دارند.

سای چندین بار تلاش کرده بود آمایا را با دستان کوچکش بکشد! یک بار در لیوان چای او مایع سفیدکننده ریخته بود! یک بار به او گفته بود هرکس وقتی چراغ عابر پیاده قرمز می‌شود وسط خیابان بایستد، یک اژدهای سرخ افسانه‌ای به کمکش می‌آید و...! مادرخوانده از رفتارهای غیرمعقول سای عصبانی می‌شد و او را با قاشق داغ تنبیه می‌کرد؛ همین باعث می‌شد سای احساس نفرت بیشتری به آمایا داشته باشد.

مادرخوانده بعد از این که پدر او را در حال تنبیه کردن سای دید، به یک آسایشگاه روانی فرستاده شد. مدتی بعد، وی به دلیل اشتباه روانپزشک در تجویز دارو، به کما رفت و فوت کرد. سال‌های زیادی از آن موقع گذشته است. موقع ورود به خانه‌باغ، سای بیست و هفت و آمایا بیست و سه سال داشت.

با دریایی از کینه، اما ظاهری آرام مثل صدای موج‌ها رن را فریب دادند، به طوری که گمان کرد آن‌ها با یکدیگر صمیمی هستند و برایشان دعوتنامه فرستاد.

مدت زمان زیادی را در خانه‌باغ سپری کرده بودند؛ دلشان برای قدم زدن در کوچه‌های خاکی و تماشای بازی بچه‌ها تنگ شده بود. هنگامی که تصمیم گرفتند دعوت صاحب باغ را بپذیرند، از بی‌پولی پدرشان خسته شده بودند. وقتی متوجه شدند باید تا ابد در رفاه این خانه حبس شوند، دلشان برای پدر تنگ شد. سای یک جودوکار بود؛ با مهارت‌های رزمی‌اش خیلی تلاش کرد از خانه‌باغ فرار کند اما نتیجه‌ی تلاش‌هایش دو دست و پای زخمی بود که میکی با دستور رن مداوا کرد. پس از آن، خواهران مانند پرنده‌هایی که اسارت خود را در قفس می‌پذیرند، دیگر به فرار نمی‌اندیشیدند. با این حال، هر دوی آن‌ها نمی‌خواستند جواهر سوم را پیدا کنند؛ شاید هم فقط این‌طور به نظر می‌آمد.

حوصله‌ی آمایا سر رفته بود. روی تشک نیلی خود نشسته بود و گل‌های قرمز کیمونوی سرمه‌ای خود را می‌شمرد.

-میکی!

چند لحظه بعد میکی پشت در چوبی کشویی ایستاد.

-چیزی نیاز دارید؟

آمایا انگشت اشاره‌اش را روی لب پایش، که از لب بالا بزرگ‌تر بود گذاشت.

-می‌خواهم نقاشی بکشم.

-با چه چیزی؟

-آبرنگ.

میکی رفت و چند دقیقه بعد، با چند کاغذ مخصوص و یک بسته آبرنگ برگشت. چشمان آمایا برق می‌زدند.

-ممنون! خودم هیچ‌وقت پول نداشتم کاغذ مخصوص آبرنگ بخرم؛ روی کاغذهای معمولی نقاشی می‌کشیدم. نقاشی‌ام به خاطر آب چروک می‌شد.

سای پشت میز نشسته بود و با آرامش خاصی چای سبز می‌نوشت. آمایا در حالی که قلم، آبرنگ، کاغذ و لیوان آب را مهیا می‌کرد، به چهره‌ی بی‌حال خواهرش خیره شد. سای اندکی سرفه کرد.

-خواهش می‌کنم این دفعه نقاشی من را نکش!

آمایا لبخند شیطنت آمیزی زد.

-چهره‌ی تو مرموز و خیلی لاغر، شبیه موش است. می‌خواهم طبیعت را نقاشی کنم.
سای لیوان چای را سرکشید و با پایش ضربه‌ای به صندلی پایه کوتاه خواهرش زد. صندلی سقوط کرد و آمایا به روی زمین افتاد. سای قهقهه‌ای سر داد.

آمایا اخم کرده بود. گونه‌ی راستش که بعد از افتادن به زمین اصابت کرد را در دست گرفت. سای قوری را برداشت و لیوان آبی‌اش را دوباره پر از چای سبز کرد.

آمایا از پنجره به درختان صورتی گیلان خیره شده بود. با مدادی که میکی از قبل برایش آورده بود، طرحی کشید و سپس رنگ قرمز را با اندکی آب مخلوط کرد. سای کنجکاو بود؛ دوست داشت نقاشی آمایا را ببیند. آمایا به پنجره خیره شده بود و به افکارش نگاه می‌کرد، سپس با نیروی کینه‌هایش نقاشی می‌کشید. پس از چند دقیقه، نقاشی‌اش را جلوی سای گرفت. تصویر کمرنگی از مادرش بود که با آبرنگ قرمز رنگ آمیزی شده بود؛ این‌طور به نظر می‌رسید که او را کشته‌اند. سای با دیدن نقاشی لیوان آبی‌اش را روی میز گذاشت. ابروهای کمانی‌تر شده‌اش از اثر اخم، چهره‌ی او را مرموزتر نشان می‌دادند.

-تو معتقدی من باعث شدم مادرت بمیرد؟
آمایا سرش را پایین انداخت.

-اگر تو به پدر جای سوختگی‌هایت را نشان نمی‌دادی، مادر هیچ وقت به آن تیمارستان نمی‌رفت؛ آن وقت هرگز در اثر خطای پزشکی نمی‌مرد. از تو متنفرم سای!
سای لبخند تلخی زد و آستین گشادش را بالا زد؛ رد بعضی سوختگی‌ها هنوز از بین نرفته بودند.
-می‌خواستی بسوزم و چیزی نگویم؟!

نقاشی بعدی آمایا با آبرنگ قرمز، یک اژدهای سرخ بود.

-آن موقع که گفتی وسط خیابان صبر کنم تا یک اژدهای سرخ افسانه‌ای مرا نجات دهد، می‌خواستی من را بکشی. اگر یک مرد نجاتم نداده بود، الان مرده بودم. مادرم فقط تو را به خاطر اشتباهات تنبیه می‌کرد. در ضمن، او یک بیمار روانی بود؛ دست خودش نبود.
آمایا اشک‌هایی که روی گونه‌های بزرگش ریخته بودند را با آستینش پاک کرد. سای از مظلوم‌نمایی و ضعف همیشگی آمایا متنفر بود.

-مادر تو با نزدیک سی سال سن، رفتارهایش دست خودش نبود، اما من که آن موقع کودکی

شش ساله بودم همه‌ی این کارها را از عمد کردم؟!

آمایا از جای خود بلند شد و مقابل آیینه رفت.

-من تصمیم گرفتم دنبال جواهر سوم بگردم.

سای شانه‌هایش را بالا انداخت.

-موفق باشی.

سای داخل آستین خود، دو جواهر آبی پنهان کرده بود و آمایا امروز موفق شده بود یک جواهر پیدا کند.

آمایا تشک آبی روشنش، که طرح موج‌های براق آبی تیره داشت را تکاند و آن را روی زمین پهن کرد. با دست جای جای نرمی تشک را لمس می‌کرد، به امید این که جواهری بیابد. سای تمام نقاشی‌های کودکانه‌ی روی دیوار را لمس می‌کرد، به علاوه‌ی قسمت‌هایی از دیوار که نقاشی نداشتند.

-میکی! یک نردبان بیاور. می‌خواهم سقف را نیز لمس کنم.

میکی رفت و دقایقی بعد با یک چهارپایه بازگشت. سای لب‌های کوچکش را کج کرد.

-کوتاه است!

-ببخشید که ما این جا کارخانه نداریم!

میکی رفت. آمایا با گوشه‌ی چشم نگاهی به سای انداخت.

-لازم نیست به قسمت‌هایی که نقاشی ندارند دست بزنی! هیچ خبری نیست.

سای بی‌توجه به او، بالا پرید و دستش را به سقف رساند. پرش بلند او آمایا را حیرت‌زده کرد. سای نفس زنان وقتی روی زمین فرود آمد، دستش را به شانه‌ی جواهر زد.

-مگر عجایب این خانه را یادت رفته؟ موقعی که می‌خواستیم فرار کنیم، پرشم آن قدر بلند بود که بتوانم راحت به بالای دیوار بپریم، اما چه شد؟ چیزی از داخل دیوار بیرون آمد و مرا هل داد.

آمایا شانه‌هایش را بالا انداخت و میز چوبی پایه کوتاه وسط اتاق را برعکس کرد. هرگونه خراش، ترک خوردگی و نقش عجیب چوب توجهش را به خود جلب می‌کرد. یکی از خراش‌های عمیق ایجادشده روی چوب را با کمک ناخن‌هایش بیشتر باز کرد. صدای غرغر سای اعصابش را به هم می‌ریخت.

-میز را چرا خراب می‌کنی؟!

آمایا ناخن‌های شکسته‌ی خود را در دهانش فرو برد؛ کمد چوبی‌اش را باز کرد و ناخنگیر را بیرون آورد. در تمام مدت زمانی که صدای ناخن گرفتن می‌پیچید، می‌اندیشید که باید چه کاری انجام بدهد تا سای او را احمق فرض کند؟ دیشب وقتی خواب و بیدار بود، سای را در حال گشتن دنبال جواهر دید. خوشحال بود که تصمیمش برای پیدا کردن جواهر را صادقانه اعتراف کرده است؛ اما سای دختری مرموز بود که او را می‌ترساند.

وقت تمام بود؛ آمایا به انگشت دهم دست خود رسیده بود. به سمت میز بازگشت و کانزاشی طلایی‌اش را از میان موهای صاف و نرم خود که به زحمت پشت سرش جمع شده بودند برداشت. موهای مشکی لختش مانند برجی که فرو می‌ریزد، روی شانه‌هایش ریختند. دو شاخه موی نازکی که جلوی مژگان بلند اما کم‌پشتش بودند را پشت گوشش برد و کانزاشی را میان شکافتگی میز فرو کرد، درست مثل یک اهرم برای باز کردن بیشتر شکافتگی چوب. صدای قرچ پایهی میز بلند شد و آمایا با خوشحالی یک جواهر آبی را در دستان خود گرفت. به سای با چهره‌ای شبیه انسانی مغرور و همیشه‌برنده خیره شد و جواهر را در مشتش محکم گرفت.

-زود باش؛ جواهر اولت را پیدا کن تا شینیگامی‌ها به سراغت نیایند.

سای همیشه دوست داشت بداند شینیگامی‌ها یا همان فرشتگان مرگ چه شکلی هستند. حتی در ذهن خود وارد عشقی دوطرفه با یکی از شینیگامی‌های تخیلی‌اش شده بود! سای از مرگ نمی‌ترسید؛ فقط از این که پی ببرد جواهر منفور و ضعیفش از او قوی‌تر عمل کرده متنفر بود. شینیگامی‌ها دور از سای پرواز می‌کردند؛ سای با حيله‌گری، دو جواهری که قبلاً یافته بود را انکار می‌کرد و وانمود می‌کرد ترسیده است.

بوی حيله سرتاسر اتاق نیلگون می‌پیچید. افکار دو جواهر مانند ابرهای باران‌زا لایه‌لایه شده بود و آن‌ها فقط لایه‌ی آخر را به یکدیگر نمایش می‌دادند. آمایا و سای حالا دو جواهر داشتند؛ کدام یک قرار بود جواهر سوم را پیدا کند و آزاد شود؟

آمایا نقاشی شینیون مو را لمس کرد و پشتش را به دستگاه بیرون‌آمده کرد. کانزاشی‌اش پر از خط و خش شده بود؛ دیگر دوست نداشت از آن استفاده کند. بعد از انتخاب مدل موی گوجه‌ای، کانزاشی چوبی‌اش را در دستگاه گذاشت. موقعی که موهایش در دستگاه جابه‌جا می‌شدند، دستان گرم مادرش را تصور می‌کرد که در حال مرتب کردن موهایش است. بغض کرد. نمی‌خواست سای دوباره به او بگوید ضعیف، برای همین بغضش را خورد و چشمان قرمزش را زیر پلکش پنهان کرد.

پیدا کردن جواهر سوم سخت‌تر از چیزی بود که می‌اندیشیدند. همزمان با خوابیدن خورشید زیر کوه‌ها، دو خواهر مانند دو جنازه از شدت خستگی روی تشک‌ها دراز کشیدند. در نور کم غروب و شب نمی‌توانستند به خوبی جستجو کنند؛ برای آمایا سوال بود سای چگونه توانسته در تاریکی و مخفیانه دو جواهر پیدا کند؟ او سای را بیشتر شبیه یک مار می‌دید، تا انسان. هر دو می‌دانستند این پایان جستجوی جواهر سوم نیست؛ قرار بود در تاریکی نور چراغ‌های طلایی حضور فعال‌تری داشته باشند، زیرا هیچ‌یک نمی‌توانست با وجود تلاش دیگری بخوابد.

شام پاستایی بود که با تخم ماهی، دانه‌های سویای تخمیرشده و قارچ تهیه می‌شد. دختران بشقاب‌ها را بالای سر خود گرفتند تا شکرگزاری کنند. سای با صدایی رسا گفت: "ایتاداکیماس!" اما آمایا نتوانست چیزی بگوید. سای به او خیره شد؛ فروخوردن بغضش باعث می‌شد نتواند حرف بزند.

-چیزی شده؟ باز می‌خواهی گریه کنی؟

بغض آمایا ترکید. بشقاب را روی میز گذاشت؛ صدای جیرجیر و تق‌تق آمد چون یکی از پایه‌های میز دچار مشکل شده بود.

-من خیلی می‌ترسم سای!

سای نفس عمیقی کشید. او هم شور عجیبی در دل داشت، اما با گوش دادن به صدای نفس‌هایش خود را می‌فریبید که آرام است.

صدای جیرجیرک‌های باغ به داخل خانه نفوذ کرده بود. سای چراغ‌های طلایی خانه را خاموش کرد و پتوی نیلی‌اش را روی سرش کشید. ساعت ده شب بود. آن دو تصمیم گرفته بودند تظاهر کنند می‌خواهند بخوابند، تا موقعی که یکی زودتر از دیگری خوابش ببرد. آمایا گره کمر بندش را باز کرد و کیمونوی سرمه‌ای خود را از تن درآورد. لباس‌های سفید راحتی که قبلاً از میکی درخواست کرده بود را پوشید و به رختخواب رفت.

وقتی چشمانش را بست و تظاهر کرد خوابیده، تصویر یک اژدهای سرخ جلوی چشمانش آمد. مثل دوران کودکی، قد کوتاه و مظلوم شده بود. اژدها روبه‌رویش فرود آمد و آمایا از خواب پرید، چرا که متوجه شد دارد به خواب می‌رود. صورتش را در دست گرفت؛ مژه‌های بلندش کف دستش را قلقلک می‌دادند. سای بی‌حرکت خوابیده بود، با صورت لاغری که پف کرده بود و قفسه‌ی سینه‌ای

که بالا و پایین می‌رفت. آمایا مانند گربه‌ای که می‌خواهد گنجشک شکار کند، پتو را آرام کنار زد و چهار دست و پا به راه افتاد. می‌خواست به جای گشتن خانه، یک جواهر از سای بدزد.

از پیرامون میز به سمت پاهای سای، محتاطانه حرکت کرد. ناگهان پایش به گوشه‌ی میز برخورد کرد! پایه‌ی میز قیژ بلند و کشداری گفت و سای چشمانش را باز کرد. با همان چشمانی که انتهایش به سمت بالا بودند، خشمگین به آمایای سفیدپوش خیره شد. آمایا هراسان لگدی به پایه‌ی ضعیف میز زد و آن را شکست. سای پتو را فوراً کنار زد و به سمت آمایا حمله‌ور شد. آمایا می‌خواست جیغ بزند، اما قبل از این که به خودش بیاید روی زمین افتاده بود؛ سای پنجه‌هایش را روی گلوی او گذاشته بود و می‌فشرد. آمایا اشک ریخت؛ نمی‌دانست به خاطر ترس است یا خفگی... به هر حال بی‌فایده بود. سای دلش برای او نمی‌سوخت، چون نیتش را فهمیده بود. آمایا دستش را به سمت پایه‌ی شکسته‌ی میز برد و آن را با تمام توان جدا کرد، سپس به سر سای کوبید. سای دستش را رها کرد و قطرات خونی که از سرش جاری شده بودند را با آستین گشادش از روی پلک‌هایش پاک کرد. آمایا از روی زمین بلند شد و فرار کرد؛ سای خودش را جمع و جور کرد و به دنبال او دوید. در کشویی باز شد؛ صدای نفس‌نفس‌زدن و فریاد آن دو در باغ به قدری زیاد بود که گویا جیرجیرک‌ها توان سخن گفتن نداشتند. سای آمایا را با یک حرکت به روی زمین سبز کوبید. آمایا از درد و شوک زمین خوردن فریادی کشید و خود را تسلیم کرد. پایه‌ی چوبی میز را رها کرد و دستی محبت‌آمیز به موهای پرکلاغی براق سای کشید.

-ببخشید... ببخشید! معذرت می‌خواهم!

سای نفس عمیقی کشید و مبارزه را رها کرد. زیر مهتاب، چهره‌ی خونی‌اش وحشت‌زایی به آمایا القا می‌کرد. آمایا در حالی که می‌لرزید از جای خود بلند شد و سای را در آغوش گرفت.

-مثل دفعه‌ی قبل، این بار هم تصمیم می‌گیریم تا آخر این جا بمانیم.

سای چشمانش را بست و جواهر کوچک‌تر را در آغوش گرفت.

-من از تو متنفرم، ولی مطمئنم نمی‌توانم تو را بکشم، آمایا.

آمایا آغوش جواهر را رها کرد و مقابلش ایستاد. با لبخندی مرموز، جواهری که از سای سرقت کرده بود را جلوی چشمانش گرفت و او را به داخل آب وسط باغ هل داد.

-تو یک انسان ساده‌لوح و بدبختی سای!

آمایا فریاد بلندی کشید.

-میکی! کجایی؟ من سه جواهرم را پیدا کردم. من می‌خواهم بروم!

سای عاجزانه در آب دست و پا می‌زد.

-ک... کم... کمک!

آمایا لبخند نیشداری زد.

-تو شنا بلدی. خودت را به موش‌مردگی می‌زنی تا من برای نجاتت بیایم و دوباره کتکم بزنی؟!

دستت را به پل بگیر؛ از میله‌هایش بالا برو و خودت را نجات بده.

سای از شدت احساس خفگی سرخ شده بود. دستش را به میله‌های آهنی پل گرفت، اما داغ بودند.

دستش را کشید و به دست و پا زدن ادامه داد.

-این... آ... آب... نیست!

آمایا بی‌توجه به سای، در باغ می‌چرخید و به دنبال میکی می‌گشت. گلبرگ یکی از درختان

گیلاس را از شکوفه جدا کرد و به داخل آبی که وسط باغ بود انداخت؛ گلبرگ پایین رفت. آمایا

حالا مطمئن شد سای دروغ نمی‌گوید، زیرا گلبرگ باید روی آب می‌ایستاد. زانوهایش سست

شدند؛ روی زمین نشست و فریادی کشید.

-کمک!

آمایا عاجزانه می‌گریست؛ چند ثانیه بعد میکی به سرعت آمد و به داخل مایعی که داشت سای را

در خود غرق می‌کرد پرید. میکی به شکل یک قایق کوچک در آمد و سای را روی خود سوار کرد،

سپس آن را بیرون آورد و میان چمن‌ها گذاشت. از داخل قفسه‌ی سینه‌اش که شبیه جعبه بود،

یک آمبوبگ بیرون آورد و ماسکش را روی صورت سای گذاشت، سپس مخزن هوایی را فشرد.

آمایا نگران به سمت میکی آمد.

-حالش خوب می‌شود؟

میکی چیزی نگفت. بعد از چندین بار فشردن مخزن هوایی و وارد کردن اکسیژن از طریق ماسک

به ریه‌های سای، خیالش راحت شد که حال او خوب است. زنی با صورت و بدن پانسمان‌شده، با

کیمونوی آبی روشن و کلاه صورتی عجیب و غریب به سمت سای و آمایا آمد. اولین بار بود که

آمایا رن را می‌دید.

-شما برای نجات ما آمده‌اید؟

رن بعد از ارزیابی وضعیت سای، به میکی دستور داد او را به داخل اتاق ببرد. میکی به راحتی سای را بلند کرد و برد. آمایا از قدرت آن آدم‌آهنی کوچک به وجد آمده بود.

-اختراع جالبی است!

رن به شدت سرد رفتار می‌کرد؛ آمایا شباهت زیادی به چهره‌ی قبلی کیومی داشت. -ممنون.

رن دستی که زیر آستین گشادش پنهان کرده بود را بیرون آورد، دستی سالم با پوست سفید، انگشتان کشیده و انگشتی درخشان که روی انگشت‌های باریک رن خودنمایی می‌کرد. آمایا متعجب شد.

-چرا دست زیبایی که داری را پنهان می‌کنی؟

رن پانسمان میچ همان دستش را باز کرد. سوختگی شدید و گوشت اضافه‌های پوست بیشتر از زیبایی دستش خودنمایی می‌کردند.

-چون دیدن زیبایی دستم باعث می‌شود بقیه‌ی بدنم را زشت ببینم.

صدا، لحن و نگاه رن تغییر کرد. لرزه‌ای ناآشنا به قلب آمایا نفوذ کرده بود.

-من باید بروم خانم! لطفا درها را باز کنید؛ من برنده شدم.

رن نتوانست جلوی خنده‌ی خود را بگیرد.

-می‌دانی اگر تو بروی خواهرت می‌میرد؟

آمایا سرش را پایین انداخت، سپس جسور و قاطعانه نگاهی تند و تیز به چشمان خسته‌ی رن پرتاب کرد.

-برایم مهم نیست! او خواهر من نیست.

رن با همان دست پر از جواهرش، دست او را گرفت.

-مطمئنی بدون او می‌توانی شاد زندگی کنی؟

آمایا محکم دستش را کشید و با ناخن‌های بلندش، بانداژ ساق دست رن را چنگ زد.

-می‌خواهی مثل یک قاتل سادیست، از ناراحت شدن من لذت ببری؟! حتی اگر افسرده باشم، من

نمی‌خواهم اندکی ناراحتی‌ام را به نمایش بگذارم، چون مطمئنم از غم من خوشحال خواهی شد!

بعد از گفتن این جملات با فریاد، هیچ حرفی نشنید. در توهماتش گویا چند ثانیه قبل اصلاً این

جمله را نگفته بود! رن نفس عمیقی کشید و بانداژ نامرتب دستش را باز کرد. پوست وی به قدری

وحشتناک آثار سوختگی را نمایش می داد که آما یا تعجب کرد او چگونه زنده مانده است. رن با خونسردی دستش را دوباره بست.

-می خواهی انتقام پوست سوخته ات را از من بگیری؟! -

-برای کسی که درد می کشد، تماشای درد کشیدن هیچ وقت جالب نیست. من قصد انتقام گرفتن ندارم؛ خودت همین حالا تصمیم بگیر. می روی یا می مانی؟

با اشاره ی رن درها باز شدند. آما یا بهت زده به درهای باز نگاه کرد.

-ببخشید سای... من می روم.

رن به یکی از درختان باغ تکیه داد.

-موفق باشی!

آما یا پوزخند زد و پایش را روی پل گذاشت. به محض قرار گرفتن جسمش روی آن، پل سقوط کرد و آما یا همان چیزی را تجربه کرد که سای دقایقی پیش تجربه می کرد. آیا سای زنده ماند؟ چند دقیقه پیش میکی سای نیمه جان را به اتاق برد تا مداوا کند. آیا سای واقعا نیمه جان بود؟ او موفق شده بود تمام این مدت نفس خود را کنترل کند، تا آن مایع کذایی به داخل ریه هایش نفوذ نکند؛ سپس خود را به بی هوشی زد تا راهی برای فرار پیدا کند. می دانست میکی برخلاف ظاهرش به شدت قوی است؛ در جستجوی نقطه ضعف آن آدم آهنی کوچک بود.

صدای دستورات رن، بسیار ضعیف از داخل پیکر میکی به گوشش می رسید. تمرکز کرد تا مسیر صدا را پیدا کند. از داخل سر میکی، نزدیک گیجگاه پیام ها ضبط و بازگو می شدند، اما میکی تا چند ثانیه عملکردی نداشت؛ چه فرایندی باعث می شد او دستورات را اجرا کند؟ سای با خود اندیشید احتمالا قسمت مغز او فقط برای پردازش پیام است و به کارهای او ربطی ندارد. صدای رن قطع شد و ناگهان از داخل سینه ی میکی، که سر سای نزدیکش بود، صدایی آمد و آدم آهنی شروع کرد به اجرای دستورهای: "باید طوری بخوابد که سرش پایین تر از سایر اعضای بدنش باشد. حواست به تنفسش باشد".

میکی او را همان طور که رن گفته بود خواباند.

سای حدس زد اگر می خواهد میکی را از پای در بیاورد و فرار کند، باید به سینه ی او آسیب بزند. منتظر بود صدای دیگری از رن بشنود، تا از درستی فرضیه اش اطمینان حاصل کند.

صدای بعدی شنیده شد. از شدت هیجان، سای نزدیک بود فراموش کند باید خودش را به

بی‌هوشی بزند. در سکوت اتاق نیلگون، گوش‌هایش را تیز کرد.
 -آمایا باخت و به مجازاتش رسید. وسایل موردنیاز برای آزمایشم را فراهم کن و چاله حفر کن.
 ضربان قلب سای تند شد. بعد از شنیدن همان صدا از سینه‌ی میکی، تمام جانی که در بدن داشت را جمع کرد و لگدی به آن قسمت آدم‌آهنی زد. فلزش به شدت محکم بود؛ فقط یک ترک برداشت! سای یک لگد دیگر به او زد. میکی از داخل شکمش تفنگی برداشت و به سمت او نشانه گرفت.

-اجازه‌ی شلیک دارم سرورم، رن؟
 سای نمی‌دانست چه کار می‌کند. فقط می‌دانست نمی‌خواهد آمایا بمیرد؛ نمی‌خواهد یک نفر آزادی‌اش را بگیرد و تا آخر عمر حتی نتواند وسایل شخصی خود را به دلخواه انتخاب کند و...
 صدای ضعیف رن بین صدای وحشت‌آلود نفس‌نفس‌زدن‌هایش به گوش رسید:
 -سای را نزد من بیاور تا حرفش را بشنوم.
 میکی دستان سای را محکم با دستان آهنینش گرفت.
 -باید برویم.

مقاومت نکرد و به راه افتاد. داخل باغ صدای التماس آمایای در حال خفه‌شدن به همه جا رسیده بود. سای روی زمین زانو زد. میکی هم‌چنان دستان او را محکم گرفته بود؛ رن اشاره‌ای کرد.
 -میکی! این دختر را رها کن و برو.
 بعد از رفتن میکی، رن روی زمین نشست و صورت او را در دست گرفت.
 -چه می‌خواهی؟

سای سرفه کرد و دست لاغرش را جلوی لب‌هایش گرفت.
 -به میکی دستور بده من و خواهرم را مداوا کند.
 رن از روی زمین بلند شد و زیرکانه به آمایا که نیمه‌جان شده بود نیم‌نگاهی انداخت.
 -می‌خواهی چه کار کنی سای؟

سای فقط می‌خواست از خودش و خواهرش دفاع کند، همین. چشمانش مثل یک اژدها بود و صورتش از شدت خشم سرخ شده بود. رن به درخواست او بی‌توجهی نکرد و زمزمه کرد:
 -میکی... اگر سای و آمایا را مصدوم دیدی، آن‌ها را نجات بده.
 سای به سمت استخر دوید و دستش را به سمت آمایا دراز کرد. رن دنبال او دوید.

-داری چه کار می‌کنی سای؟! -

دست سای به آمایا نمی‌رسید. داخل مایع شیرجه زد؛ خود را شناور کرد و با تمام توان دست و پا زد.

-داخل این مایع لعنتی هم می‌شود شنا کرد، اما به قدرت و انگیزه‌ی بیشتری نیاز است.

سای بالاخره به آمایا رسید. دستش را زیر بغل خواهر حلقه کرد و بالا کشید. حالا شنا کردن نیرویی صد برابر می‌خواست؛ آیا او این نیرو را داشت؟ رن به اتاقش دوید. پس از اندکی کار با رایانه‌اش، پل به حالت قبل بازگشت. سای هراسان دستش را از میله‌های پل گرفت؛ این بار داغ نبودند. با قدرت یک فریاد، جسم خودش را بالا کشید و آمایا را روی پل چوبی گذاشت. از شدت خستگی روی پل افتاد؛ گویا وضعیتش حتی وخیم‌تر از خواهری بود که با شینیگامی‌ها فاصله‌ی چندانی نداشت. تمام عضلاتش درد می‌کردند و هر چه نفس می‌کشید، باز هم احساس خفگی می‌کرد. از داخل سرش صدای نبضی به شدت ضربان قلبش حس می‌کرد.

رن نفس عمیقی کشید و به همراه میکی به سمت پل رفت تا آن‌ها را مداوا کند. نیلوفرهای حک شده روی پل چوبی غمی عجیب به او القا می‌کردند. معنی اسم رن، نیلوفر آبی است. وقتی نیلوفرهای آبی روی پل را با دستان خود حکاکی می‌کرد، تنهایی‌اش را به شکل یک نماد درمی‌آورد. او تمام ثروتش، هوشش، توانایی‌اش در مراقبت از بقیه، آشپزی‌اش و... را در اختیار دیگران قرار داده بود، به امید این که با او دوست شوند، اما همه به فرار فکر می‌کردند. پای آمایا روی یکی از نیلوفرها بود؛ گل‌های کفشش نقش یک نیلوفر آبی روی پل را پررنگ کرده بودند.

در همین حال که رن غرق در احساسات خاکستری مایل به آبی‌اش شده بود، سای دوباره با چشمان بسته برای خروج نقشه می‌کشید. این بار خودش را به بی‌هوشی نزده بود؛ واقعا رنمق چندانی در تن خود نداشت. دلش می‌خواست سرش را روی پل بگذارد و مانند وقت‌هایی که آمایا لوس می‌شود هق‌هق گریه کند، ولی افسوس که او بعد از رفتن مادرش، به سرنوشت قول قوی بودن در هر شرایطی داده بود. بازوهای لاغر، اما پرتوانش را منقبض کرد. چهره‌ی آمایا مانند یک انسان در حال مرگ بود؛ این موضوع خواهر بزرگ را می‌ترساند، ترسی نهفته میان شیارهای مغزش.

تابه‌حال خود را این قدر مصمم ندیده بود. به محض نزدیک شدن رن، از جا پرید و گردن او را

محکم در بازویش گرفت. میکی از داخل شکمش اسلحه‌ای بیرون آورد و خواست به او شلیک کند، اما رن اجازه نداد.

-آمایا را... نجات... بده میکی!

سای فریاد کشید:

-اسلحه را به من بده، وگرنه آن قدر گلوی این زن را می فشارم تا بمیرد!

رن زمزمه کنان به میکی دستور داد اسلحه را به سای بدهد. میکی اسلحه را به سمت سای پرتاب کرد و مشغول امداد رسانی به آمایا شد. سای شرمسار بود که رن با او مانند یک دشمن رفتار نمی کند؛ با این که از قبل می دانست رن هرگز نجات آمایا را به خاطر نجات خودش رها نخواهد کرد. چنین شخص فداکاری چرا باید یک مجرم شود؟!

گلوی رن را رها کرد و اسلحه را به سمت او گرفت. با صدایی بلند، شبیه جیغ فریاد می کشید. فریادهایش قاطعانه بودند، اما ضعفش را آشکار می کردند.

-درهای لعنتی را باز کن! اگر این کار را نکنی، تو را می کشم و تکه تکه می کنم!
رن لبخند زد و با آرامش به سمت اتاقش حرکت کرد، سای هم به دنبال او.

-برایت مرگ و زندگی مهم نیست؟

صدای قهقهه‌ی رن بالا رفت.

-من در هر لحظه‌ی زندگی‌ام، شرایطی صد برابر بدتر از لحظه‌ی مرگ را تجربه می کنم. چرا فکر می کنی مردن می تواند ناراحت کننده باشد؟

سای کلافه بود، اما رمق بحث کردن با آن زن عجیب و غریب را نداشت. داخل اتاق دلگیر، رن آرام پشت میز نشست و مشغول ور رفتن با کامپیوترش شد. سای هم چنان تفنگ را روی سر او گذاشته بود؛ دستش از شدت خستگی می لرزید. ناگهان احساس کرد از پشت سرش، چیزی به سرعت نزدیک می شود. اسلحه را به سمت عقب برگرداند. کیومی بود؛ با یک سنگ بزرگ در دست‌های لرزانش. رن شوکه شد و جیغ زد:

-کیومی! این کار را نکن!

کیومی متوقف شد. سای کیومی را محکم به زمین کوباند. صدای ناله‌ی مظلومانه‌ای در فضای ساکت اتاق رن پیچید.

رن نگران به سوی کیومی دوید و سر او را روی پایش گذاشت. سای شادی فاتحانه‌ای در چهره نمایش می‌داد.

-جان این دختر از جان خودت برایت مهم‌تر است؟ اکنون او گروگان من است.
با تفنگش قلب کیومی را نشانه گرفت. رن بعد اطمینان از آسیب ندیدن کیومی، از جا بلند شد و دوباره روی صندلی، مقابل رایانه‌اش نشست. چند ثانیه بعد درهای باغ باز شدند و دیوارهایی که باغ را به بخش‌های ارغوانی، نیلگون، سرخ و مشکی تقسیم کرده بودند، پایین آمدند و به زیر زمین فرورفتند. سای متعجب‌تر از هر زمانی بود.

-داری... چ... چه کار... می‌کنی؟
رن صندلی‌اش را چرخاند و پایش را روی سینه‌ی کیومی، که هم‌چنان روی زمین دراز کشیده بود گذاشت.

-کسی که نشانه گرفته‌ای، خودش مانند تو یک بازیچه است. اکنون تو می‌توانی بروی؛ اما این دختر نمی‌تواند برود.
درهای بزرگ باغ نیلگون باز شدند. سای فکر آن دختر را رها کرد و شگفت‌زده از اتاق رن بیرون دوید. با یک قطره اشک شوق به بیرون از خانه نگاه کرد؛ همان کوچه‌های پر از خاک و بوی فقر... چگونه چنین منظره‌ای این‌قدر در نظرش خوشایند بود؟ گویا از داخل باغ، تابلویی پر از نقش و نگار را می‌نگریست، نه کوچه! یک زن و دختر نوجوان با کیمونوی قرمز، دو زن با کیمونوی سفید و صورتی و جسم بی‌جان در حال احیای آمایا، کسانی بودند که در باغ نیلگون حضور داشتند، تا آزاد شوند.

ایزانامی با دیدن دختر سرمه‌ای‌پوش، که نیمه‌جان روی پل افتاده بود سرگیجه گرفت. ساکورا بازوی مادر را گرفت.

-این‌جا کجاست مامان؟ ما آزاد شدیم؟!
تلفن همراهش را روشن کرد؛ بر خلاف قبل می‌توانست تماس بگیرد. با دستان لرزان شماره‌ی آمبولانس را گرفت.

-ال... الو... یک مصدوم این‌جاست! یک نفر دارد او را نجات می‌دهد... البته یک آدم که نه! ما کجاییم؟ ما داخل یک خانه‌باغ هستیم...
سیاهی بیشتر از قبل جلوی چشمان ایزانامی را گرفت. گوشی از دستش رها شد و روی زمین افتاد.

ساکورا آن را برداشت و قطع کرد.

-اول به بابا زنگ می‌زنیم، مامان.

ایزانامی شانه‌های ساکورا را در دست گرفت.

-باید تا در باز است فرار کنیم!

جلوتر از همه، سای به سمت درب خروجی دوید. قبل از خروج نگاهی به عقب انداخت.

-زنده بمان آمایا! می‌بینمت!

به محض این که پایش را بیرون گذاشت، میکی با نوک انگشتش به او شلیک کرد. سای پهلوی و شکم خونینش را در دست گرفت و روی زمین افتاد. تمام افراد داخل باغ جیغ زدند. رن با چهره‌ای مملو از شیطنیت، از اتاقش بیرون آمد.

-خیال کردید میکی یک عروسک ساده است؟ تمام قسمت‌های بدن او قابلیت تیراندازی دارند.

رن به خوبی می‌توانست خود را کاملاً بی‌گناه و خیرخواه، یا کاملاً گناهکار و حيله‌گر جلوه دهد. وانمود کرده بود قصد ندارد به هیچ‌کس آسیب بزند، تا سای را بفریزد؛ حتی داخل شکم میکی هم یک اسلحه قرار داده بود تا ذهن‌ها را از اسلحه‌ی واقعی میکی منحرف کند.

سولینا با عجله به سمت پل دوید تا با میکی مبارزه کند؛ هارومی نیز به سمت درب خروجی رفت تا به سای کمک کند. سای گوشه‌ی دیوار باغ تکیه داده بود. چشمان مرموزش نیمه‌باز بودند و دیگر حالت قبل را نداشتند.

-من خوبم... به آمایا کمک کنید. اگر میکی نابود شود او هم می‌میرد. راستی... نقطه ضعف میکی در سینه‌اش است.

هارومی با نگاه دلسوزانه، سرش را تکان داد و به سوی پل رفت. ایزانامی دستش را به یکی از درختان گرفته بود، زیرا تحمل دیدن این صحنه‌ها را نداشت اما تلاش می‌کرد خود را ایستاده و محکم نگه دارد، زیرا نمی‌خواست ساکورا در این قتلگاه احساس تنهایی کند.

سولینا به سختی با میکی مبارزه می‌کرد و با تمام سرعت، از هدف‌گیری آن آدم‌آهنی کوچک فرار می‌کرد. در جستجوی موقعیتی بود که او را از پا در بیاورد، اما هم‌زمان نگران دختری بود که روی پل افتاده بود. هارومی آمایا را از روی پل به عقب برد، نزدیک سای.

-این‌طور می‌توانم به هر دوی شما رسیدگی کنم.

هارومی نگران سولینا بود. گردنش را به عقب چرخاند و گفت:

-سولینا! نقطه ضعف این ربات سینه‌اش است.

سولینا با تمام سرعت حمله می‌کرد، جاخالی می‌داد و جهت مبارزه را عوض می‌کرد. فایده‌ای نداشت؛ برای زدن یک ضربه‌ی کاری باید به میکی نزدیک‌تر می‌شد و اگر این کار را می‌کرد، نمی‌توانست سالم از این مأموریت بیرون بیاید. تصویر همسرش، پدر و مادرش، خواهرش و دوستانش جلوی چشمانش بود.

-ببخشید بچه‌ها!

سولینا با تمام توان به جلو حمله کرد و به سینه‌ی میکی مشت زد. خون دستش جوری از داخل سینه‌ی میکی بیرون پاشید، که همه فکر کردند خون سینه‌ی آدم‌آهنی است! سیم‌ها، مدارها و محتویات داخل را بیرون کشید و شانه و گردن زخمی‌اش را با دست زخمی‌ترش گرفت؛ سپس کنار میکی روی پل افتاد. هارومی هراسان مشغول رسیدگی به زخم‌های سای و ریه‌های آسیب‌دیده‌ی آمایا بود، که دستی به شانه‌اش خورد. زنی با صورت پانسمان‌شده... رن سراغش آمده بود!

-حواسم به این دو هست. سراغ همکارت برو.

هارومی نمی‌دانست باید چه تصمیمی بگیرد. نجات همکار و سپردن قربانی به فردی غیرقابل اعتماد، یا نجات دو نفر و رها کردن همکار؟

-چرا خودت نمی‌روی سولینا را نجات دهی؟

-این دو دوستان من هستند، اما سولینا دوست من نیست.

هارومی اخم کرد. ناگهان دستی پارچه‌ی کیمونوی او را گرفت؛ سای بود.

-ما خوبیم... سراغ آن زن برو.

هارومی تردید داشت. وضعیت دو خواهر را چک کرد؛ تقریباً حالشان خوب بود. تفنگی که سای از میکی غنیمت گرفته بود را برداشت و از جای خود بلند شد؛ هم‌زمان با دور شدن، رن را نشانه گرفته بود. درختان را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشت و عقب‌عقب به روی پل رفت.

-سولینا! صدای من را می‌شنوی؟

سولینا دندان‌های خونینش را نشان داد و با تکان دادن لب‌هایش گفت: "بله."

در همان حال که هارومی تمام توانش را روی جلوگیری از خونریزی بیشتر زخم‌های سولینا گذاشته بود، متوجه شد پل آرام‌آرام پایین می‌رود.

-چرا پل این طور شد؟!

هارومی اسلحه را رها کرد و جسم سولینا را در بین بازوهای خود گرفت.

-باید از روی پل پایین برویم.

ناگهان جسمی سخت به پایش برخورد کرد، آن قدر با شتاب که صدای شکستن استخوان خود را شنید! سولینا را بی اختیار رها کرد و روی پل نشست. صدای فریادش بین تمام درختان باغ پیچید. ساکورا دوان دوان به روی پل رفت. ایزانامی جیغ کشید.

-ساکورا نرو! خطرناک است!

ساکورا بی توجه و گریان به سمت رن می دوید. ایزانامی دیگر توان ایستادن نداشت؛ روی زمین نشست و به درختی تکیه داد. چشمانش همه جا را تار می دیدند و گوش هایش صداها را درست نمی شنیدند. ساکورا رن را در آغوش گرفت و التماس کرد:

-خواهش می کنم تمامش کن! مامان... خواهش می کنم! مگر من را دوست نداری؟ من از ابتدا می دانستم حواست به من هست؛ همیشه کمین می کردی تا من را تماشا کنی. حتی می دانستی آن روز پس از دیدن دختری که خانواده اش برایش عروسک خریده بودند، چه احساسی داشتم... تو ظاهر میکی را شبیه همان عروسک طراحی کردی، درست هم قد من در آن زمان، تا مثل خواهر من بشود. مامان... می دانم همه ی این ها را از قبل برنامه ریزی کرده ای؛ تمنا می کنم برنامه ات را تغییر بده! من دوست ندارم آدم ها به خاطر من آسیب ببینند! رن دستان او را مانند یک مادر مهربان گرفت و روی زمین زانو زد.

-نترس... من دوست دارم ساکورا.

اشک های ساکورا را با بانداژ دستش پاک کرد و از داخل آستینش، با همان دست سالم پر از انگشتر، یک دستمال و شیشه ای مشابه عطر بیرون آورد و دستمال را به محتویات شیشه آغشته کرد. ساکورا دستان او را گرفت.

-می خواهی چه کار کنی مامان؟

رن کلاه صورتی بزرگش را روی سرش جابه جا کرد و لبخندی سرشار از ترحم زد.

-من دوست دارم ساکورا، اما مادرت نیستم.

دستمال را روی بینی ساکورا فشرد. سای جیغ گوش خراشی کشید و به بغضش اجازه ی ترکیدن داد.

-او... خیلی... بچه است! این کار... را... نکن!

رن از جای خود بلند شد و یقه‌ی لباس ساکورا را گرفت؛ مانند یک جسد او را دنبال خود می‌کشید و سای عاجزانه گریه می‌کرد.

-به او... صدمه... نزن!

رن از کنار ایزانامی گذشت و گل‌سر ساکورا را به سمتش پرتاب کرد.

-اگر می‌خواهی دخترت را نجات بدهی، خودت را جمع و جور کن و به اوسامو زنگ بزن.

پل پایین و پایین‌تر می‌رفت؛ اندکی از مایع به سطح چوب‌ها رسیده بود. سولینا و هارومی فریادی پر از درد کشیدند؛ احساس شرمندگی می‌کردند که طعم تلخ شکست را می‌چشیدند. آن‌ها در تمام مراحل زندگی موفقیت چشمگیری تجربه کرده بودند؛ اما این مأموریت متفاوت بود. به دلیل نبوغ رن در زمینه‌ی کامپیوتر، هوش مصنوعی و اختراع وسایل جدید، آن‌ها نمی‌توانستند از ابزار خود برای جمع‌آوری اطلاعات استفاده کنند. هر طور حساب می‌کردند، با وجود این که رن می‌دانست آن‌ها پلیس هستند، از نظر خودشان کاری فراتر از یک قربانی نکردند.

این سخن کمال‌طلبی آنان بود. سولینا موفق شد میکی را از پا دربیاورد؛ البته نتوانست پیش‌بینی کند میکی با فناوری پیچیده‌اش، چه بلایی سر پای هارومی خواهد آورد. به هر حال، میکی دیگر خاموش شده بود. هارومی احساس کمرنگ بودن می‌کرد، در حالی که اگر او نبود، سای و آمایا و سولینا مرده بودند.

رن ساکورا را به باغ سرخ برد و روی پل گذاشت. ساکورا به خواب عمیقی فرو رفته بود، بر خلاف همیشه که از بی‌خوابی و نگرانی‌هایش با رن درد و دل می‌کرد.

-ببخشید ساکورا... قول می‌دهم همه چیز درست می‌شود.

ساکورا صدای او را نمی‌شنید؛ شاید اگر به هوش می‌آمد از دست رن بیشتر از هر کسی عصبانی می‌شد، و حق هم داشت.

رن باغ سرخ را ترک کرد. نبودن دیوارها باعث می‌شد راحت‌تر و سریع‌تر به باغ نیلگون برود. ایزانامی هم‌چنان با بدن رنجورش به درخت تکیه داده بود. اشک‌های سای خشک شده بودند؛ او مانند خواهرش و ساکورا دیگر بیدار نبود. رن در سکوتی سرشار از صدای درد کشیدن سولینا و هارومی و ناله‌های آرام ایزانامی غرق شده بود. تنها مهره‌ای که نیاز داشت، ایزانامی بود؛ همین زنی که مانند انسان‌های قربانی‌شده به درخت تکیه داده بود و چشمانش را بسته بود، بدون این که حتی

یک زخم داشته باشد. رن روی زمین نشست، روبه‌روی ایزانامی.

-قرص‌هایت را نخورده‌ای؟

ایزانامی با چشمان نیمه‌باز و گردنی که تکان می‌داد رن را نگاه کرد. از او می‌ترسید.

-قرص‌هایم را گم کرده‌ام. چه بلایی سر دخترم آوردی؟!

-حال ساکورا خوب است. راستی، قرص‌هایت گم نشده‌اند.

رن از داخل آستین براق کیمونوی آبی روشنش قوطی قرص‌های ایزانامی را بیرون آورد.

-وقتی این قرص‌ها را می‌خوردی حالت بهتر بود؟

ایزانامی قوطی را از دست رن گرفت.

-چرا قرص‌هایم را برداشتی؟! نمی‌دانی بدون خوردن این قرص‌ها تا چه اندازه حالم بد می‌شود؟!

رن خندید و ریشه‌ی موهای ایزانامی را در دست سالمش گرفت. صورت ترسناکش را به صورت هراسان او نزدیک کرد.

-می‌دانستی داخل این قوطی هیچ قرصی نیست؟

ایزانامی قوطی را رها کرد.

-ی... ی... یعنی...؟

قوطی پر از قرص‌هایی بود که رن ساخته بود. آن قرص‌ها هیچ خاصیتی نداشتند، مثل یک آب‌نبات بدون طعم. رن ایزانامی را با واقعیت روبه‌رو کرد:

-این قرص‌ها هیچ تاثیری ندارند. در واقع تو بیمار نیستی؛ تو فقط فکر می‌کنی بیماری. بعد از خودکشی‌ات کاملاً بهبود یافتی، ولی این واقعیت را دوست نداشتی. پدر و مادرت به خاطر وضعیت جسمی‌ات نگران نبودند؛ به خاطر همین افکارت نگران بودند و دلسوزی می‌کردند.

دستان ایزانامی می‌لرزیدند و رنگی به رخ نداشت.

-نه... نه! من بیمارم و قرار است بمیرم، برای همین دخترم را رها کردم.

رن نیشخند زد و تلفن همراه ایزانامی را برداشت.

-روی‌پرداز بی‌س است. خودت به اوسامو زنگ می‌زنی، یا خودم زنگ بزنم؟

قبل از این که اوسامو حرفی بزند، رن گوشی را قطع کرده بود. مشتش را به دیوار کوبید و فریادی کشید. می‌دانست برای ابراز ترس و نگرانی‌هایش فرصتی نیست؛ فوراً به کارآگاه زنگ زد.

-الو؟ به من زنگ زدند... گفتند به خانه‌باغ بروم. نیروها را بفرستید، اما من باید تنها به داخل بروم.

فرصت پوشیدن یونی فرم نبود؛ فقط شلوار پارچه‌ای راحتی‌اش را با یک شلوار جین عوض کرد و به راه افتاد. به یاد اولین دیدارش با رن افتاد و این فکری بود که می‌خواست از سرش بیرون کند، اما گذشته مانند زلزله‌های ژاپن بود. هرچه قدر هم روی زمین ساختمان‌های عظیم و محکم بنا کنی، باز هم لرزشی که در زمین حبس شده همه چیز را می‌لرزاند.

هجده سال پیش

اوسامو آیکاوا روبه‌روی مافوق ایستاد و ادای احترام کرد.

-امری دارید قربان؟

مأمور پلیس عینکش را بالای موهای صاف و خرمایی‌اش برد و برگه‌های داخل دستش را بررسی کرد. یکی از برگه‌ها را بیرون آورد و به اوسامو داد.

-یک آدرس می‌دهم؛ برو و از خانه بازدید کن. خواست را خوب جمع کن! اگر چیز مشکوکی دیدی، با هیچ کس درگیر نشو و وانمود کن چیزی ندیدی. وقتی برگشتی گزارش بده تا با نیروهای بیشتری عملیات را شروع کنیم.

اوسامو اطاعت کرد. باید به یک خانه‌باغ می‌رفت، که به گزارش عابران چندین بار در آن صدای انفجار شنیده شده بود. شانه‌هایش را به سمت عقب برد و با اعتماد به نفس روی زمین گام برداشت. نزدیک رفتن، مافوق دوباره او را صدا کرد.

-آیکاوا... خواست باشد که محترمانه برخورد کنی. صاحبان خانه‌باغ، یک پیرمرد و پیرزن هستند که دختر جوانی دارند. شنیده‌ام بر خلاف بقیه‌ی افراد آن محله، این خانواده شکل سنتی زندگی خود را هنوز حفظ کرده‌اند و از محبوبیت بالایی برخوردارند.

اوسامو سرش را تکان داد و رفت. هیجان عجیبی در دلش ساز می‌نواخت؛ حس خوبی به این مأموریت داشت. آن قدر داخل ماشین درباره‌ی خانه‌باغ و انفجار رویاپردازی کرد که نفهمید مسیر چگونه گذشت. از ماشین پیاده شد؛ برف قهوه‌ای‌رنگ مانند یک سگ پایش را گاز گرفت.

-اوه... شلوارم کثیف شد!

خاک کوچه گل شده بود و گل، با برف مخلوط شده بود. اوسامو با قدم گذاشتن روی برف‌ها، مقابل درب بزرگ خانه‌باغ ایستاد و دکمه‌ی زنگ را فشرد. پیرمردی قدبلند و مهربان در را باز کرد.

-سلام جوان.

برگه را از جیبش بیرون آورد و مقابل چشمان چروکیده‌ی پیرمرد گرفت.
-سلام. من باید این خانه را بازرسی کنم.

تغییری در صورت آغشته به لبخند پیرمرد دیده نشد. با رویی گشاده کنار رفت و دستش را به حالت خوشامدگویی جلوی اوسامو گرفت.
-بفرمایید داخل.

اوسامو تعظیم کرد و خجالت‌زده وارد باغ شد. همه‌جا پر از گل و درخت برف‌پوش بود؛ حتی یک فضای خالی برای آتش گرفتن، یا فضایی که آتش گرفته باشد دیده نمی‌شد. اگر انفجاری در باغ اتفاق نیفتاده بود، به این معنی بود که او باید به دنبال یک اسلحه می‌گشت؟ چرا یک مجرم باید اجازه دهد صدای اسلحه‌اش تا خانه‌ی همسایه‌ها بالا برود؟! صداخفه‌کن تفنگ، فرضیه‌اش را فرومی‌ریخت.

از روی پل عبور کرد و به سمت خانه رفت.

-اجازه دارم از داخل خانه بازدید کنم؟

پیرمرد دستپاچه شد.

-بله... به شرطی که بگویید دنبال چه چیزی می‌گردید!

اوسامو نمی‌دانست گفتن دلیلش درست است یا نه؛ اگر پیرمرد واقعا ریگی به کفشش بود می‌توانست بعد از فهمیدن دلیل او را بکشد. اما نه! به حال اوسامو فرقی نداشت. او دیگر وارد این خانه‌باغ شده بود؛ اگر پیرمرد ریگی به کفشش بود، می‌توانست بدون پرسیدن این سوال نیز او را بکشد.

-به ما گزارش شده از خانه‌ی شما صداهایی شبیه انفجار یا تیراندازی شنیده می‌شود.

پیرمرد قهقهه‌ای سر داد؛ صدایش با صدای پرندگانی که آواز می‌خواندند و بادی که برگ‌ها را تکان می‌داد مخلوط شد.

-پس شما دنبال اتاق دخترم، رن هستید!

دست اوسامو را گرفت و به سمت اتاقی مشابه انباری رفت. نمای بیرونی آن اتاق خاکستری مانند خانه‌های متروکه‌ای بود که جنایتکاران برمی‌گزینند؛ احساس خوبی به اوسامو منتقل نمی‌کرد. در اتاق ناگهان باز شد و دختری قدبلند، با کیمونوی مشکی بیرون آمد. اوسامو تعظیم کرد.

-مشتاق دیدار!

دختر به آرامی سلام کرد و به او خوش آمد گفت. چهره‌ی زیبای او در مقایسه با چهره‌ی چروکیده‌ی پدر و مادرش، مانند جواهری بود که در یک انگشتر می‌درخشید. اوسامو تابه‌حال دختری به زیبایی رن ندیده بود.

پیرمرد با انگشتش به رن اشاره کرد.

-دلیل صدای انفجار ایشان هستند! می‌توانید سوال‌هایتان را از خودش بپرسید.

این جمله را با لحنی گفت که انگار خودش هم از صداها کلافه شده بود.

دست کشیده و استخوانی آن دختر که رن نام داشت، پلیس جوان را به داخل اتاق هدایت کرد. با لب‌هایی که بدون هیچ آرایشی سرخ و باطراوت بودند، شروع به سخن گفتن کرد.

-به آزمایشگاهم خوش آمدید؛ من یک مخترع هستم.

اوسامو نمی‌توانست کنجکاوی خود را کنترل کند؛ هیجان‌زده وارد اتاق شد.

-چه چیزهایی اختراع می‌کنید؟

رن سر یک آدم‌آهنی را در دستان او گذاشت.

-برای کودکانی که مثل خودم خواهر و برادر ندارند، یک آدم‌آهنی می‌سازم که مثل انسان‌ها رفتار کند.

سری که در دست اوسامو بود، به شدت چهره‌ی مخوفی داشت.

-مطمئنید بچه‌ها از این ربات نمی‌ترسند؟!

رن به او چشم‌غره رفت. مژه‌های کم‌پشت، اما خیلی بلندش اجازه نمی‌دادند نگاهش خشم را به خوبی انتقال دهد، چرا که تمام توجه انسان را به خود جلب می‌کردند. اوسامو نمی‌توانست دست از تماشای ترکیب اجزای چهره‌ی استخوانی رن بردارد. درست مثل بازیگران، صورتی داشت با نقش و نگاری ساده، که در نهایت چهره‌ای به‌یادماندنی در مغز دیگران حکاکی می‌کرد؛ گویی صد سال است او را می‌شناسند.

رن نفس عمیقی کشید و سرش را پایین انداخت.

-طراحی چهره برای من کار سختی است. البته ناگفته نماند؛ این آدم‌آهنی را خیلی وقت است نیمه‌کاره رها کرده‌ام. شاید بعدها چیزی باعث شود انگیزه بگیرم و کار را تمام کنم.

اوسامو ابروهایش را بالا انداخت.

-واقعا حیف است که این‌گونه نتیجه‌ی زحمات خود را رها کنید!

این جمله را با لحنی دوستانه گفت، نه مثل غریبه‌ای که برای اولین بار پایش را در این خانه می‌گذارد. رن عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. ریشه‌ی موهای جلوی سرش، که به سمت عقب جمع شده بودند، بالای پیشانی‌اش را خیلی زیبا آراسته بودند. مدل ساده‌ی شینیون موهایش نشان می‌داد او برخلاف هم‌سن‌هایش به خودنمایی و آرایش علاقه‌ای ندارد؛ اعتماد به نفس رن بیشتر از هر چیزی او را آراسته بود.

-شاید بعداً به ساختن این آدم‌آهنی کوچک ادامه دهم. فعلاً مشغول کار مهم‌تری هستم. گوش اوسامو تیز شد. از لحن آرام رن صدای گفتن یک راز می‌آمد:

-من مشغول ساخت ماده‌ای هستم که بتواند جلوی آتش گرفتن انسان‌ها را بگیرد.

از آن اتاقک یا همان آزمایشگاه بیرون آمده بودند؛ اما اوسامو هم‌چنان چشم به تاریکی اتاق دوخته بود. در اعماق چاه مردمک چشمانش، درخششی از سوال‌هایی که در ذهنش جرقه زده بودند به چشم رن برخورد می‌کرد. دانه‌دانه برف‌هایی که تا رسیدن به موهای آن‌ها می‌رقصیدند، درختان برف‌پوش باغ را کمی عاشق‌تر جلوه می‌دادند. زیبایی دانشمند و بدن ورزیده‌ی پلیس جوان، آدم را یاد سریال‌های عاشقانه می‌انداخت.

-می‌توانید به من بگویید چگونه می‌خواهید جلوی سوختن انسان را بگیرید؟

رن پوست شفاف دست خود را لمس کرد و مسیر رگ‌های آبی، که زیر پوستش نمایان بودند را با انگشت دنبال کرد.

-چه چیزی باعث می‌شود انسان بسوزد؟ آیا انسان می‌سوزد چون در مجاورت آتش است، یا می‌سوزد چون خودش نقش چیزی که دارد می‌سوزد را ایفا می‌کند؟

اوسامو انگشت اشاره‌اش را نزدیک دهانش برد.

-گزینه‌ی دوم جواب منطقی‌تری است.

رن دندان‌های صدفی‌اش را با لب‌هایی به سرخی صورت اوسامو به نمایش گذاشت.

-من فکر می‌کنم هر دو جواب هستند. برای این که کاری کنم انسان نسوزد، باید ماده‌ای بسازم که در مجاورت گرما، بدن و فضا را با یک واکنش خنک کند.

اوسامو شگفت‌زده بود.

-من چندان به شیمی علاقه‌مند نیستم، اما دانش شما مرا به وجد می‌آورد. عجیب است که دانشمندی مثل شما هنوز مشهور نشده است!

بخار سفید نفس رن در هوای سرد لغزید و محو شد.

-من از یازده سالگی دیگر به مدرسه نرفتم. گمان می‌کنم این که هیچ وقت پایم را در دانشگاه

نگذاشتم باعث می‌شود کسی احساس نکند من باسواد هستم.

پلیس جوان دقیقه به دقیقه متحیرتر می‌شد.

-چرا؟

-من نمی‌توانستم قبول کنم بین آن همه بچه، هیچ دوستی ندارم. تصمیم گرفتم دیگر به مدرسه

نروم و در خانه‌ی خودمان تلاش کنم؛ جایی که پدر و مادرم دوستم دارند.

اوسامو آهی کشید و لبخند زد. او نمی‌توانست رن را درک کند، زیرا همیشه در مرکز توجه

انسان‌های اطرافش بود، در حالی که بیشتر اوقات از آن‌ها خسته بود و دوست داشت تنها باشد.

می‌دانست عادی نیست؛ درست مانند رن.

-من مشوق شما هستم، بانوی جوان. هرگاه کسی مزاحم تحقیقات شما شد، با خودم تماس

بگیرید.

شماره‌اش را با انگشت، روی برف‌های پاک و صاف یکی از باغچه‌ها نوشت و با تعظیم از پیرمرد

تشکر کرد.

-شما خانواده‌ی خوشبختی هستید؛ به حالتان غبطه می‌خورم.

پیرمرد تعظیم کرد.

-ممنون. اگر دوست داشتی، باز هم به ما سر بزن.

اوسامو با لحنی پر از شوق گفت: "بله" و خداحافظی کرد. در راه برگشت، لبخند عجیبی روی لب

داشت و قلبش با اشتیاق بیشتری می‌تپید.

داخل ماشین، دیگر تیرگی آسمان روز زمستانی را احساس نمی‌کرد. همه جا با نور عشق روشن

می‌شد، وقتی به بذر آینده‌اش در آن خانه‌باغ می‌اندیشید. اکنون تپش قلبی غیرقابل وصف داشت

که با هر ضربانش، یک تکه از پازل چهره‌ی رن در ذهنش حک می‌شد.

صدای زنگ تلفن همراهش، او را به دنیای واقعی آورد. خیال کرد رن تماس گرفته؛ صدایش را

صاف کرد و گوشی را جواب داد. به جای نوایی آرام و دخترانه، صدای بم و عصبی مادر خود را

شنید.

-اوسامو کجایی؟!

-کجا می‌توانم باشم به جز سر کار؟!

-امشب بی‌خیال اضافه‌کاری و سخت کار کردن شو؛ مهمان‌های مهمی داریم.

قبل از خروج حتی یک کلمه از دهان او، مادرش تماس را قطع کرده بود. نفشش را با صدای "پوف" بیرون داد.

گزارشی که قرار بود بدهد را در ذهنش آماده کرد. اختراع اصلی آن دختر بسیار خطرناک بود؛ باید آن را مانند یک راز پنهان می‌کرد تا کسی سد راه رن نشود.

حوصله‌ی پله‌های آپارتمان را نداشت، با این‌که طبقه‌ی اول زندگی می‌کردند. زانوهایش را خم کرد و به سمت بالا پرید. میله‌های پنجره‌ی بزرگ را گرفت و خودش را بالا کشید.

-نکند اشتباه آمده‌ام! این پنجره‌ی واحد ما نیست؟!

شیشه تمیز شده بود و اثری از رنگ خاکستری پرده‌ها پشت آن دیده نمی‌شد؛ پرده‌ها سفید، به رنگ برف بودند. سردی میله دستش را می‌آزرد، ولی نمی‌توانست شیشه‌ی پنجره را بکوبد. سایه‌ی یک زن از داخل خانه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. اوسامو اطراف را نگاه کرد.

-خیلی خسته شدم... حتما اشتباه آمده‌ام. اگر پایین نپریم خیلی بد می‌شود!

پنجره باز شد و دختری با پایین پریدن اوسامو جیغ کشید. همه‌ی آدم‌های داخل خانه به طرف پنجره دویدند. اوسامو از روی زمین بلند شد و دست‌های قرمز و سردش را به شلوارش مالید تا خشک شوند. مادرش در کنار آن دختر، کنار پنجره ایستاده بود و با عصبانیت نگاهش می‌کرد.

-مامان... این‌طور نگاهم نکن. برایت توضیح می‌دهم!

تغییر ناگهانی چهره و لحن مادرش عجیب بود.

-پسر عزیزم، چیزی نشد؟

-من خوبم مامان.

مادر با چهره‌ای خندان، توجه دختر را جلب کرد.

-پسرم پلیس است. درست مثل بچگی‌هایش، نمی‌تواند یک جا بنشیند یا کارهای روزمره را مانند انسان‌های عادی انجام دهد.

دختر با صدایی بلند به اوسامو سلام کرد.

پس مهمان‌های مهمی که مادر می‌گفت، این‌ها بودند!
-سلام!

با خجالت سرش را خاراند و از پله‌ها بالا رفت.

دختر خنده‌های ریزش را زیر پف آستین شومیزش پنهان کرد. یک لباس آستین‌پفی سفید، با دامنی سرمه‌ای پوشیده بود. ظاهر خود را به مانند دخترهای آمریکایی آراسته بود؛ مثلاً تلاش کرده بود با کمک لوازم آرایش چشم‌های خود را درشت کند. سرخی بیش از حد لب‌هایش، در تاریکی بیشترین چیزی بود که از صورت گردش نمایان بود. مادر با لبخندی شیطن‌آمیز به سمت اوسامو آمد.

-بگذار مهمان‌ها را معرفی کنم... این دختر زیبا ایزانامی آیکاوا، نوهی عموی پدر تو است که به تازگی، به همراه خانواده‌اش به این شهر مهاجرت کرده است. او را یادت می‌آید؟ همبازی بچگی‌ات. ...

دختری که روبه‌رویش ایستاده بود، هیچ شباهتی به ایزانامی قدکوتاه و تپل بچگی نداشت.

-اوه! ببخشید که تو را نشناختم... چه قدر تغییر کرده‌ای!

ایزانامی خیلی ملیح، لب‌های سرخش را به طرفین برد.

-اما تو اصلاً تغییر نکردی! همان کودک بیش‌فعال...

صدای قهقهه‌های خجالت‌زده و مصنوعی اوسامو نگذاشت جمله‌اش را کامل کند. پلیس جوان به سرزندگی همان پسر بچه‌ی کودک‌هایش، وارد خانه شد و از مادر یک فنجان قهوه خواست. پیرزن یک لیوان پر از قهوه‌ی سرد را بالا گرفت.

-می‌دانستم مثل هر روز قهوه می‌خواهی. برایت درست کردم، اما چهل و پنج دقیقه دیرتر آمدی و قهوه‌ات سرد شد!

شانه‌هایش را بالا انداخت و دیگر چیزی نگفت. چهل و پنج دقیقه تمیز کردن گل‌های روی شلوارش طول کشیده بود. پایش از سرما می‌لرزید؛ خیس شدن لباس‌ها در روزهای برفی خودش یک روش برای شکنجه است!

پدر ایزانامی نشسته بود و خندان صحبت می‌کرد. قبلاً شایعاتی درباره‌ی اعتیاد این مرد به قمار شنیده بود. چرا ناگهان یادش افتاده بود یک پسر عمو در این شهر دارد؟! در چشمانش ترس و شکست، خلاف جهت لب‌های خندانش موج می‌زد. آیا او باخته بود؟

بعد از کمی صحبت مختصر درباره‌ی اوضاع و احوال، مادر و ایزانامی کاسه‌های رامن را روی میز غذاخوری گذاشتند. اوسامو افراد حاضر در خانه را شمرد و به تعداد، دورتادور میز نشیمن گذاشت تا روی آن‌ها بنشینند. مادر لبخند مرموزی زد.

-ایزانامی عزیزم... می‌دانستم ماهی دوست داری؛ برای درست کردن این غذا، از سوپ ماهی استفاده کردم.

ایزانامی به زحمت در مقابل بوی ماهیِ شناور میان رشته‌ها مقاومت کرده بود، تا واکنش غیرمنتظره‌ای نشان ندهد. او از ماهی متنفر بود؛ نمی‌دانست آن پیرزن چرا برعکس فکر می‌کرد! دستش را نزدیک بینی آورد و عطری که به آستینش زده بود را بو کرد، تا برای لحظاتی از بویی که در خانه پیچیده بود رهایی یابد. اوسامو به یاد داشت که ایزانامی هیچ‌وقت ماهی نمی‌خورد. پرسید:

-حالت خوب است؟

تخم مرغ نصفه، پیازچه‌های خردشده، گوشت ماهی... تمام چیزهایی که ایزانامی دوست نداشت در میان رشته‌های نودل چینی شناور بودند. چگونه باید پشت میز می‌نشست و غذایی که از بوی آن نفرت داشت را می‌خورد؟ آستینش را محکم‌تر جلوی دهانش گرفت، زیرا هر لحظه ممکن بود استفراغ کند. مادر به سمت اوسامو و ایزانامی آمد و وانمود کرد حیرت‌زده شده است.

-اوه... معذرت می‌خواهم! تو از ماهی متنفری؟ نگران نباش. اوسامو تو را به رستوران می‌برد. اوسامو پشت سر ایزانامی با شکلک‌های کج و کوله قیافه‌اش، می‌خواست به مادر بفهماند دوست ندارد با ایزانامی به رستوران برود و پیرزن، مصمم‌تر از همیشه به شیطنتهایش ادامه می‌داد. -زود باش. الان ایزانامی بالا می‌آورد!

از شدت تهوع و خجالت، چشمان ایزانامی پر از اشک شده بودند. شرم شدیدی در چهره‌اش نقش بسته بود. اوسامو با دیدن چهره‌ی سرخش، به سمت راهرو رفت و در را باز کرد. -عجله کنید.

ایزانامی با باد سردی که از بیرون می‌آمد، سرفه کرد و دستش را از جلوی دهانش برداشت. رژ لبش آستین لباس سفیدش را قرمز کرده بود و قسمتی از سیاهی آرایش چشمانش، همراه با یک قطره اشک به گونه‌اش سقوط کرده بود. اوسامو به زحمت جلوی خنده‌ی خود را گرفت. ایزانامی یک پالتوی سبز رنگ پوشید و از خانه بیرون رفت. درنگ کرده بود؛ نمی‌دانست باید برود یا بماند.

به عقب برگشت و خجالتِ داخل چشمانش را با گره زدن به نگاه اوسامو، به نمایش گذاشت.
-اما... اما من دوست ندارم به شما زحمت بدهم!

-مشکلی نیست! من زیاد با دوستانم به رستوران می‌روم؛ امشب هم می‌خواهم با یک دوست قدیمی به رستوران بروم.

ایزانامی مقابل باد و دانه‌های برف، محکم خود را در آغوش گرفته بود و می‌لرزید. شاید در تخیلاتش، کاپشن اوسامو را روی شانه‌های خود می‌دید؛ غافل از این که آن پسر حواس‌پرت اصلاً به او نگاه نمی‌کند.

خیلی وقت بود که اوسامو به رستوران نرفته بود. مأموریت، اضافه کاری، شاید هم علاقه‌ی شدید به دستپخت مادر باعث شده بود.

تابلوی آبی نورانی و نوشته‌ی انگلیسی روی آن، برق در چشمان ایزانامی انداخت.
-رسیدیم؟

شانه‌ی اوسامو بالا پرید.

-چیزی گفتید؟

برای ایزانامی سوال بود، اوسامو به چه چیزی فکر می‌کند که تا این اندازه گیج و سردرگم است؟ دوست داشت در طول مسیر کمی با هم صحبت کنند؛ آیا دوست دوران کودکی‌اش مشتاق نبود با او سخن بگوید؟!

یک میز بزرگ مقابل یک پیرمرد در حال آشپزی، و چندین صندلی چوبی کنار هم، تنها اجزای تشکیل‌دهنده‌ی رستوران بودند! فضای دلگیر و خلوت بودنش اصلاً برای ایزانامی خوشایند نبود. مردی تنها روی صندلی گوشه، سمت راست نشسته بود و سرش را مظلومانه روی میز گذاشته بود.
-حال آن مرد خوب است؟!

پیرمرد سرش را با تأسف تکان داد و کف دستش را گوشه‌ی دهانش گرفت. بی‌صدا سخن گفت، به طوری که ایزانامی و اوسامو باید با لب‌خوانی حرفش را می‌فهمیدند.

-نامزد این مرد جوان، یک ماه است که خودکشی کرده. او همیشه عادت داشت دونفره به این جا بیاید؛ دلم برایش می‌سوزد.

ایزانامی شوکه شد. مردی که نوشیدنی سرخش را نصفه رها کرده بود و سرش را روی میز گذاشته بود، احساس نحسی و بدشگونی عجیبی القا می‌کرد. با این حال، دختر جوان بی‌تفاوت روی یکی از

صندلی‌ها نشست و تقاضای یک لیوان قهوه کرد. اوسامو دستپاچه لیست غذاها را نگاه کرد. تنها غذایی که به نظرش مناسب می‌آمد، خیلی گران بود. لیست را در دست ایزانامی گذاشت.

-تو برای خودت یک چیز سفارش بده... من سیرم. به مادر نگفتم شام خورده‌ام.

صورت ایزانامی سرخ شد. از چه چیزی و چه کسی خجالت می‌کشید؟ از اوسامو؟

-من هم اشتها ندارم... فقط می‌خواستم کمی با هم صحبت کنیم.

این بار نوبت صورت اوسامو بود که سرخ بشود.

ضربان قلب ایزانامی تند شده بود. جو به شدت بیشتری سنگین شده بود.

-می‌خواستم... از... زندگی‌ام برایتان بگویم.

دختر از داخل کیفش یک دستمال بیرون آورد و گوشه‌ای از آرایش غلیظ صورتش را پاک کرد.

رنگ سبز مایل به بنفش، از زیر رنگ و روغن بیرون آمد. اوسامو دیگر بی‌تفاوت و حواس‌پرت نبود؛ به عنوان یک پلیس، قوم و خویش، دوست بچگی و یک انسان، مایل بود گوش به ایزانامی بسپارد.

چرا صورتش کبود بود؟

-نمی‌دانم می‌دانید یا نه، اما پدر من یک قمارباز است. عجیب و باورنکردنی بود، اما بارها بازی را برنده شده بود. هیچ کم و کاستی در زندگی نداشتیم. من مانند دخترهای نازپرورده رفتار می‌کردم، غافل از این که حقه‌ها و تقلب‌های پدرم در بازی‌ها روزی فاش خواهند شد.

حتی پیرمرد هم به جای درست کردن قهوه، گوش به صحبت‌های ایزانامی سپرده بود. اوسامو آهی کشید؛ هیچ جمله‌ای که برای گفتن مناسب باشد پیدا نمی‌کرد. ایزانامی ادامه داد:

-بازی آخر که در آن همه چیز آشکار شد نیمه‌تمام ماند؛ آن‌ها هیچ مدرکی علیه ما ندارند. آن‌ها فقط خشونت دارند. یک بار که در آرایشگاهم مشغول کار بودم، به من حمله کردند. نزدیک بود جانم را از دست بدهم!

سرش را پایین انداخت و اشک‌هایش را پاک کرد. دیگر نمی‌توانست اتفاقات ترسناکی که برایش افتاده بود را تعریف کند. اوسامو دستش را آرام و محبت‌آمیز روی موهای او گذاشت.

-نگران نباش؛ من به تو کمک می‌کنم. چه کاری از دستم برمی‌آید؟

-لطفا مرا از لجنزاری که پدرم ساخته نجات بده! او اکنون این جاست چون می‌خواهد به شما پناه ببرد... اما چنین چیزی امکان ندارد! همین‌طور پیش برود، آن‌ها می‌آیند و مجبورم می‌کنند خدمتکار یا همسرشان شوم. خواهش می‌کنم با من ازدواج کن و با شمشیر قانون جلوی آن‌ها را

بگیر. برایم مهم نیست چه بلایی سر پدرم می‌آید.

اوسامو از این رک‌گویی شوکه شد. چرا باید در روزی که تصمیم گرفته بود به یک دختر دل ببندد، پای یک دختر دیگر به زندگیش باز می‌شد؟ پیرمرد فنجان قهوه را روی میز، جلوی دختر گریان گذاشت. ایزانامی فنجان قهوه را به اوسامو داد.

-قهوه‌ات سرد شده بود.

اوسامو لبخند تلخی زد و بدون توجه به قهوه از رستوران بیرون رفت. پیرمرد با کنجکاو به آن دو نگاه می‌کرد.

-قهوه را خودت بخور دخترم... این پسر آن‌قدرها که فکر می‌کنی شبیه قهرمان‌ها نیست. نمی‌گویم او اشتباه می‌کند؛ می‌گویم روزنه‌های امیدت را به سمت چراغ‌های در حال خاموش و روشن شدن نبر.

ایزانامی سرش را روی میز گذاشت، مانند همان مرد. چگونه هیچ‌کس متوجه نشد مرد از آن جا رفته است؟

-من خورشیدی ندارم. در تاریکی مطلق تنها امیدم به همین چراغ‌های نزدیک سوختن است.

ایزانامی قهوه را سرکشید. خودش متوجه نشده بود سیاهی جاری شده از چشمانش، و رژ لبی که دور دهانش پخش شده بود چه قدر چهره‌اش را ترسناک و آشفته نشان می‌دهد.

-تمام دارایی‌ام را گرفتند، اما پول قهوه چه قدر می‌شود؟ حاضرم ظرف‌ها را بشویم.

پیرمرد به جای اوسامو خجالت می‌کشید. ایزانامی با همه‌ی دخترانی که به این جا می‌آمدند فرق داشت. آن‌ها قهقهه می‌زدند و ایزانامی گریه‌اش را فرومی‌خورد؛ آن‌ها گران‌ترین چیزها را سفارش می‌دادند و ایزانامی حتی یک فنجان کوچک قهوه را هم برای اوسامو می‌خواست، نه خودش.

-هیچ کاری لازم نیست انجام بدهی... مهمان من بودی دخترم!

دختر از داخل کیفش یک دستمال پارچه‌ای نخ‌نما بیرون آورد و صورتش را پاک کرد. اگر بدون پرداخت هیچ پولی آن جا را ترک می‌کرد، احساس می‌کرد غرورش شکسته است.

-شما همسر دارید آقا؟

پیرمرد نمی‌توانست درست پیش‌بینی کند این دختر بی‌پناه می‌خواهد چه بگوید.

-بله. اتفاقاً دو روز پیش تولد شصت و دو سالگی او بود.

ایزانامی یک گیره‌مو از داخل کیفش بیرون آورد و روی میز گذاشت.

-این گیره را برای خودم خریدم... اما استفاده نکردم. فکر نمی‌کنم دیگر بتوانم استفاده کنم.
می‌خواهم موهایم را کوتاه کنم و بفروشم.

پیرمرد با لحنی دلسوزانه نگاه، سپس تشکر کرد. گیره مو بیشتر شبیه مداد بود، اما انتهایش سنگ سفید زیبایی آویزان بود. می‌دانست ایزانامی برای این که شرمنده نشود این هدیه را داده است. آن را در دستانش گرفت و دوباره تشکر کرد.

ایزانامی صورتش را در دستشویی کوچک رستوران شست و لوازم آرایشش را یکی یکی از داخل کیفش بیرون آورد. رنگ و روغن به خوبی صورت رنگ‌پریده‌اش را می‌پوشاند و سرخی بیش از حد، بغض لب‌هایش را پنهان می‌کرد. وقتی کارش تمام شد از دستشویی بیرون رفت و از پیرمرد خداحافظی کرد.

سرمای هوا بیشتر از قبل شده بود، اما گرمای قهوه هنوز در وجودش بود. اوسامو چندین قدم دورتر، در محاصره‌ی دانه‌های برف ایستاده بود. ایزانامی جلوتر رفت.

-تو عاشق یک نفر دیگر هستی؟

اوسامو دستپاچه، از فکر و خیال بیرون آمد و سرفه‌ای مصنوعی کرد.

-تو کی آمدی ایزانامی؟!

نفس عمیق ایزانامی تبدیل به بخار شد.

-لطفاً تمام حرف‌هایی که در آن رستوران زدم را فراموش کن.

اوسامو چیزی نمی‌گفت. صدای بلند یک زن، با لباس‌های رنگارنگ ناگهان سکوت را شکست؛ زنی که بیش از اندازه پوست خود را سفید کرده بود و وقتی راه می‌رفت، گردنبندهای متعدّدش به یکدیگر برخورد می‌کردند.

-دو جوان عاشق‌پیشه می‌بینم که با هم قرار گذاشته‌اند! دوست دارید آینده‌تان را بگویم؟

لبخندش لب‌هایش را تا جایی که می‌شد کشیده بودند؛ از شکاف لب‌های ترک‌خورده‌اش قطره‌های خون نمایان بود.

-نه، ممنون.

ایزانامی دوان دوان به رستوران رفت و لحظاتی بعد با فنجان خالی قهوه‌اش برگشت.

-یک فال قهوه برایم بگیر.

اوسامو با ابروهای درهم‌تنیده آن‌ها را نگاه می‌کرد.

-واقعاً فکر می‌کنی او می‌تواند آینده‌ات را بگوید؟!

فالگیر به او چشم‌غره رفت.

-این پسر زیادی مغرور و سرد است؛ اما نگران نباش دخترجان! او دوستت دارد. سرنوشت شما دو نفر به هم گره خورده است. صاحب یک دختر می‌شوید.

اوسامو فنجان را از دست فالگیر گرفت و کلافه به رستوران برگشت.

-امان از خرافات!

پیرمرد به آشفتگی احوال اوسامو پوزخند زد و فنجان را با بی‌رغبتی در دست گرفت. چین‌های دور دهانش با وجود لب‌هایی که دیگر لبخند نمی‌زدند، بیشتر جلب توجه می‌کردند.

-کار زشتی کردی جوان! برو و از آن دختر عذرخواهی کن.

اوسامو موهای صاف و کوتاه خود را در تصویر کمرنگش روی شیشه‌های داخل قفسه تماشا، و صاف می‌کرد. نفس عمیقی کشید و شانه‌هایش را بالا انداخت.

-من نمی‌خواهم این دختر را به عشقی که سرانجام ندارد دلخوش کنم.

پیرمرد اندکی آرام شد.

-پس به فکر احساسات له‌شده‌ی او هستی... درست است؟

پسر جوان پایش را کمی تکان داد. سوسکی که روی سنگ‌های کرمی‌رنگ کف رستوران له شده بود را با پایش به این سو و آن سو می‌کشاند تا جوابی پیدا کند.

-نمی‌دانم... فقط می‌دانم وقتی به زیبایی و جذابیت رفتار یک دختر دیگر فکر می‌کنم، قلبم به طرز عجیبی تند می‌تپد. دلم می‌خواهد برای این که توجه او را جلب کنم، دست به هر کاری بزنم. اما ایزانامی... ایزانامی هرگز چنین حسی را به من القا نمی‌کند. او فقط یک دختر بخت‌برگشته است که نیاز به مراقبت دارد؛ نه یک معشوقه.

پیرمرد با سکوتش او را بدرقه کرد. شاید در همین سکوت، جمله‌ی "تصمیم‌گیری را به خودت می‌سپارم." خوانده می‌شد. هنگامی که سرما به صورت اوسامو برخورد می‌کرد، پیرمرد نتوانست این جمله را نگوید:

-مراقب باش دل کسی را نشکنی. برایت آرزوی خوشبختی می‌کنم.

پسر سری تکان داد و به سمت ایزانامی حرکت کرد. لبخند تلخ روی صورت این دختر، حس به شدت بدی به او تحمیل می‌کرد.

-اگر گرسنه به خانه برگردی، نمی‌توانم خودم را ببخشم.

-مشکلی نیست! خودتان را سرزنش نکنید.

ایزانامی می‌خواست بگوید: "خوش به حال آن دختر!" ولی فقط لبخند می‌زد و به سرنوشت شوم خود می‌نگریست. سرمای هوا هر لحظه آزاردهنده‌تر از قبل می‌شد.

-به خانه برگردیم؟

اوسامو دستپاچه شد.

-بله... به خانه برگردیم. من خیلی متأسفم.

او در این چند ثانیه خود را تصور کرده بود، که از رن جواب منفی می‌شنود و دیوار قلبش فرومی‌ریزد. مطمئن بود احساسات ایزانامی در این حد عمیق نیستند؛ اما باز هم آن دختر شجاعت به خرج داده بود و رازش را گفته بود.

تمامی حرف‌های امشب ایزانامی، طوری غرورش را مانند دانه‌های ریز شن فروریختند که گویا با خود دشمنی داشت؛ ولی با گذر زمان، اوسامو متوجه شد این شیشه‌ی غرور خودش است که شکسته. نزدیک خانه بودند و از این بازگشت سریع مشخص بود جای خاصی نرفته‌اند. در تاری دید ایزانامی، تصویر زن فالگیر و همان مرد افسرده هاله انداخته بود. از پله‌ها بالا رفتند و در زدند. مادر با لبخندی خشکیده در را باز کرد.

-چرا این قدر زود برگشتید؟

زبان اوسامو دچار لکنت شده بود. خودش هم نمی‌دانست چرا امشب نمی‌تواند معقولانه رفتار کند.

ایزانامی دندان‌هایش را با لبخند کشارش نمایان کرد.

-غذاهای رستوران باب میل من نبودند.

مادر نفس عمیقی کشید. چشمان بادامی‌اش را ریز کرد.

-مگر با ماشین نرفته بودید؟! رستوران نزدیک خانه‌مان اصلاً خوب نیست... تمام غذاهایش را با گوشت مار می‌پزد.

ایزانامی از شدت تعجب خندید. کفش‌هایش را درآورد و آرام وارد خانه شد. بوی ملایم دمنوش، بوی ماهی را پنهان کرده بود. پشت سرش پیرزن با دست به شانه‌های عضلانی اوسامو ضربه می‌زد. لبخندش را پنهان کرد و وانمود کرد متوجه حرف‌هایشان نمی‌شود.

-چرا تو این قدر در برخورد با خانم‌ها خنگی پسر؟! از ظاهرش پیداست تمام نقشه‌های من را

خراب کردی!

ظاهر اوسامو کاملاً شبیه پسرهای بی‌عرضه و دست و پا چلفتی شده بود. بعد از کمی پیچ‌پیچ، به آشپزخانه رفت و پیشبند پوشید!

-امشب خودم آشپزی می‌کنم.

حتی مادرش هم از این حرف متعجب شد! از یخچال چند تکه گوشت بیرون آورد و کنار گذاشت. زنجبیل، سس سویا و چند چیز دیگر برای مزه‌دار کردن گوشت مهیا کرد و در یک ظرف ریخت. گوشت‌ها را تکه‌تکه کرد و در موادی که آماده کرده بود گذاشت؛ حالا باید نیم ساعت صبر می‌کرد. پیشبند را درآورد و به سمت مهمان‌ها رفت، تا کمی با آن‌ها صحبت کند. پدر ایزانامی با ارتباط چشمی، از دخترش سوال می‌پرسید. احتمالاً خودش ایزانامی را وادار کرده بود با سلاح احساساتش، راه نجاتی پیدا کند. آماده کردن منقل ذغال برای اوسامو آسان‌تر از تحمل این مرد بود.

تکه‌های گوشت روی حرارت در حال تغییر رنگ بودند؛ مانند قلب اوسامو که به آتش عشق رن آغشته شده بود و دیگر مثل قبل نمی‌شد. نسبت به آن پلیس خشک و جدی، پرانرژی‌تر، مهربان‌تر و حواس‌پرت‌تر شده بود. نفهمید زمان چگونه گذشت و گوشت‌ها چه زمانی قهوه‌ای پررنگ شدند؛ همان‌گونه که در سرزمین فکر و خیالش، متوجه نشد آن نیم ساعت چگونه گذشته است. همان‌طور که انتظار می‌رفت، کباب اصلاً خوشمزه نبود. هرکس رد می‌شد یک ناخنک می‌زد و لب‌هایش را جمع می‌کرد.

-کباب خیلی بوی دود می‌دهد.

تنها کسی که تمام گوشت‌ها را با به‌به و چه‌چه خورد، ایزانامی بود.

این مهمانی پر حاشیه بالاخره به پایان رسید. ایزانامی وقت خداحافظی تعظیم کرد.

-از شما ممنونم، و معذرت می‌خواهم. خدانگهدار!

لحنش هنگام گفتن "خدانگهدار" به گونه‌ای تلخ بود که گویا با خود می‌اندیشید دیگر هرگز قرار نیست او را ببیند. ناگفته نماند، تا یک سال و سه ماه بعد از مهمانی، هیچ‌کس از آن خانواده خبر نداشت.

چند ماه در بی‌خبری از رن سپری شد و بهار رسید. تنها دل‌مشغولی پسر جوان خانه‌باغ بود، که این فصل چه رنگ و بویی دارد؟ در معلق‌ترین حالت ممکن به سر می‌برد. تمام احساساتش را روی

آن دختر متمرکز کرده بود، با وجود این که از او خبری نداشت.

همکارش، آقای چیساکا بالاخره از یک مأموریت سخت بازگشته بود؛ زخم‌های متعددی روی صورت و دستانش دیده می‌شد. اوسامو سلام کرد و او را در آغوش گرفت.

-آرام‌تر... بخیه‌هایم پاره می‌شوند! تابه‌حال احساساتی شدنت را ندیده بودم. در این مدت که ندیدمت خیلی تغییر کردی آیکاوا!

-چه تغییری؟

خود اوسامو بهتر می‌دانست چه تغییری! مردی با موهای کم‌پشت وارد شد و با لحنی قاطع شروع به صحبت کرد.

-لطفاً وقت کاری را برای صحبت کردن هدر ندهید.

اوسامو او را نمی‌شناخت، ولی عذرخواهی کرد و خواست برگردد، که ناگهان متوجه اسلحه‌ای شد که پشت سرش، به سمت او نشانه گرفته شده بود.

-نمی‌خواهی بپرسی من چه کسی هستم؟

به عقب چرخید؛ منتظر فرصتی بود تا بتواند حرکت کند و با اسلحه‌اش آن مرد را هدف بگیرد، یا او را خلع سلاح کند. آقای چیساکا ناگهان خندید. مرد اسلحه را پایین آورد و کلافه به او خیره شد.

-چرا نتوانستی جلوی خنده‌ات را بگیری؟!

زخم نسبتاً عمیق صورت چیساکا با خنده‌اش درد می‌گرفت، اما نمی‌توانست خنده را متوقف کند.

-از شدت بی‌مزه بودن شوخی‌هایت خنده‌ام می‌گیرد آقای کارآگاه!

-اصلاً هم قصدم شوخی نبود! می‌خواستم ببینم مردی که این‌همه از او تعریف می‌کردی، تا چه اندازه زیرک و قوی است؟!

-تا با یک نفر در شرایطی بین مرگ و زندگی نباشی، نمی‌توانی نقاط قوت او را بفهمی.

-قصد من هم همین بود، که این شرایط را فراهم کنم!

-اما خیلی مصنوعی بود آقای کارآگاه!

اوسامو هاج و واج به آن دو خیره شده بود.

-آقای کارآگاه؟ یعنی این کارآگاه دوست تو است، اما اسمش را نمی‌دانی چیساکا؟!

چیساکا دستش را روی شانه‌ی کارآگاه گذاشت.

-برای این که بتواند راحت‌تر زندگی کند، مدام تغییر چهره می‌دهد و اسمش را عوض می‌کند.

خودش گفت این طور راحت است، بدون اسم‌های جعلی.

آشنایی با کارآگاه موقتی بود. آیکاوا و چیساکا می‌دانستند روزی کارآگاه تغییر چهره می‌دهد و می‌رود، اما در کنار او حس خوبی داشتند. آیا آشنایی با رن هم همین‌طور بود؟ این حقیقتی بود که اوسامو را می‌ترساند.

از همان شب، مادرش هر روز گلایه می‌کرد، زیرا دیر به خانه بازمی‌گشت. مشغول چه کاری بود؟ پس از اتمام یک روز کاری، با قلبی مملو از هیجان راه آن خانه‌باغ را در پیش می‌گرفت و گوشه‌ای از کوچه، منتظر رن می‌ایستاد. از شدت تپش قلب، شجاعت در زدن نداشت؛ فقط منتظر می‌ماند تا رن از خانه خارج شود. حتی ردپای رن، روی خاک کوچه هم برایش عزیز بود. بالاخره پس از روزها انتظار، در باز شد و رن بیرون آمد. اوسامو از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید! یک هدفون عجیب در انگشتان استخوانی و ظریف دختر دیده می‌شد. انتظار داشت رن راهش را بکشد و برود، اما داشت به ماشین اوسامو نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. اوسامو دیگر مطمئن بود رن با خودش کار دارد. از ماشین با حرکتی شبیه پرش پیاده شد و دستپاچه سلام کرد.

-سلام... خوشحالم که این‌جا هستید!

در ذهنش به خودش بد و بی‌راه می‌گفت: "خوشحالم که این‌جا هستید؟ این‌جا خانه‌ی اوست... این‌جا نباشد کجا باشد؟! گند زدم!"

رن خیلی متین، سلام کرد و هدفون را به او داد. لحظه‌ای که نوک انگشتش به انگشت اوسامو برخورد کرد، پلیس جوان نزدیک بود از خوشحالی تشنج کند!

-این... این... این چیست خانم؟

-پدرم گفت از همان دیدارمان در زمستان، هر روز به این‌جا می‌آیید. این یکی از اختراعات جدید من است؛ البته شباهت زیادی به شنوهای خودتان دارد. هر وقت این هدفون را در گوشتان بگذارید، می‌توانید صدا، امواج و گرمای وجود شخص و اتفاقات را طوری بشنوید که انگار نزدیکتان دارد صحبت می‌کند یا اتفاق، نزدیکتان در حال رخ دادن است. اگر باور نمی‌کنید، می‌توانید امتحان کنید.

اوسامو آن لحظه می‌خواست پرواز کند. چرا رن چنین چیزی به او هدیه داده بود؟ می‌خواست با او هر لحظه در ارتباط باشد؟ نتوانست فریادهای ناشی از خوشحالی‌اش را پنهان کند.

-می‌دانستم... می‌دانستم تو هم به من علاقه داری! این هدفون جدایی ما را به پایان می‌رساند! هر

لحظه صدای یکدیگر را می شنویم... هر لحظه! هنوز باورم نمی شود!

وقتی به چهره‌ی سرد و بی تفاوت رن نگاه کرد، خوشحالی اش مانند هوای داخل توپی که سوراخ می شود، از کالبدش بیرون رفت. رن هدفون را با نگاه متعجبش برانداز کرد.

-من فکر کردم شما هر روز به این جا می آید چون می خواهید از خطرات آزمایشات من برای محیط اطرافم مطلع شوید! این هدفون را ساختم تا خودتان متوجه شوید هیچ خطری آدم‌های اطراف را تهدید نمی کند.

اوسامو دوست داشت زمین دهان باز کند! حال که عشقش را اعتراف کرده بود، دیگر حرفی برای گفتن نداشت. هدفون را داخل ماشینش گذاشت؛ پشت فرمان نشست و با تمام سرعت رفت.

آن قدر سرعتش زیاد بود، که از داخل آینه نتوانست ببیند رن پشت سرش لبخند می زند.

رنگ گلگون خونی که در مویرگ‌های صورتش جریان داشت، کاملاً واضح بود. ضربان قلبش غیرعادی بود و مدام کف دستش را به پیشانی می کوبید. باز هم نفهمید مسیر چگونه طی شده است؛ از ماشین پیاده شد و پله‌ها را دوان دوان بالا رفت. دوست داشت این اتفاق را برای یک نفر تعریف کند، اما نمی دانست گفتنش به مادر کار درستی است یا نه. مادرش هنوز امید داشت او با ایزانامی ازدواج کند. چرا پیرزن این قدر از آن دختر خوشش آمده بود؟!

موهای خاکستری پیرزن که گوجه‌ای بسته بود خیلی او را بانمک کرده بود؛ مخصوصاً با قد کوتاهش. شبیه دختر بچه‌ها آواز می خواند و چابک، از این سوی آشپزخانه به آن سو می رفت. بوی برنج خانه را پر کرده بود.

-سلام مامان.

مادر جا خورد. دندان مصنوعی هایش را درآورده بود؛ با لبخندی که لثه هایش را نمایان می کرد به طرف اوسامو آمد.

-امروز زود آمدی! چرا قیافهات را این طور کردی؟!

لبخندی زودگذر زد و لباسش را درآورد. در حالی که هدفون به دست، به سمت اتاق می رفت، یک جمله گفت.

-برایت توضیح می دهم.

گوش‌های پیرزن تیز شدند. پاورچین پاورچین دنبال اوسامو رفت و پشت در اتاق ایستاد.

-چه اتفاقی افتاده؟ از کدام دختر جواب نه شنیدی؟

چشمان اوسامو گرد شدند.

-از کجا فهمیدی مامان؟!

پیرزن خندید. بدون دندان مصنوعی، خنده‌اش مانند جادوگرها بود.

-وقتی به پدرت جواب رد دادم چهره‌اش همین‌طور شده بود.

اوسامو بلوزش را نصفه پوشیده بود؛ در را باز کرد و بیرون آمد. آستین بلوز را پیدا نمی‌کرد.

-جواب رد دادی؟ یعنی... دوستش نداشتی؟ چه شد که با هم ازدواج کردید؟

مادر وقتی یاد از جوانی می‌کرد، برق چشم و حالت چهره‌اش به سرزندگی زنان جوان می‌شد.

-اگر دختری متوجه شود یک نفر واقعاً خواهان اوست، درباره‌اش بیشتر فکر می‌کند.

گرفتگی صورت پسر از بین رفته بود. از پدید آمدن نور امید در قلبش خوشحال بود. مادر یقه‌ی بلوز او را گرفت.

-حالا بگو ببینم، عاشق چه کسی شده‌ای؟

رفتار پیرزن واقعاً شبیه دختر بچه‌هایی شده بود که عروسک یا آبنبات می‌خواهند!

-نامش رن است. دختری درونگرا و تنه‌است. باهوش است و شخصیت محکمی دارد. علاوه بر

این‌ها، زیبایی‌اش حیرت‌آور است!

مادر لب‌هایش را غنچه کرد و دوان‌دوان به آشپزخانه رفت.

-نزدیک بود غذایم بسوزد!

رویاپردازی درباره‌ی آینده‌ی پسرش، یکی از بهترین سرگرمی‌هایش بود.

اوسامو گوشه‌ی اتاقش کز کرده بود و به رن فکر می‌کرد. امروز هم همان کیمونوی مشکی گلدار را

پوشیده بود. چرا این‌قدر به رنگ مشکی علاقه داشت؟ در چشمانش غم گرده‌افشانی می‌کرد و

هم‌چنان ظاهرش سرسخت بود.

هدفون را برداشت و با دقت نگاه کرد. سه دکمه داشت: گوش دادن، حرف زدن و قطع ارتباط.

دکمه قطع ارتباط به رنگ قرمز بود.

انگشت لرزانش را روی دکمه‌ی حرف زدن فشار داد و صدایش را صاف کرد. حرف‌هایی که در

دلش انباشته بود، مانند قطار در ریل مغزش به سرعت عبور کرد و در نهایت، صدای بوق هدفون او

را به خودش آورد؛ مانند بچگی‌هایش که دقیقه‌ها نزدیک ریل منتظر قطار می‌ماند و در نهایت اگر

راننده متوجه خوشحالی‌اش می‌شد، فقط یک بوق می‌زد.

دکمه گوش دادن را فشرد و هدفون را روی گوشش گذاشت. رن هم دکمه‌ی حرف زدن را فشرده بود، اما چیزی نمی‌گفت. صدای برخورد چکش به یک چیز آهنی می‌آمد. تق... تق... تق... تق... در این میان اوسامو زمزمه‌وار، فقط یک جمله گفت:

-دوستت دارم!

صدای تق تق، فاصله‌دار و نامنظم شد، تا این که رن چکشش را کنار گذاشت.

-من نمی‌توانم احساساتی تصمیم بگیرم. با من منطقی حرف بزن تا تو را بشناسم؛ سپس تصمیم بگیرم دوستت داشته باشم یا نه.

رن ساعت‌ها، روزها، هفته‌ها و ماه‌ها با آن پسر احساساتی حرف زد و احساساتی شد. عشق او برخلاف آن چیزی که می‌گفت، یک عشق منطقی نبود. رن حالا خودش هم ضربان تند قلبش را در زبان جاری می‌کرد و جملات عاشقانه‌ی زیادی به اوسامو می‌گفت.

یک سال، تابستان و پاییز و زمستانش همه با شکوفه‌ی عشق، به بهاری‌ترین شکل ممکن گذشت و سال جدیدی شروع شد تا به مدت زمان خوشبختی آن دو بیفزاید، تا آن پاییز. ...

دقیقا وسط پاییز بود. سرمای هوا حتی استخوان‌سوزتر از زمستان بود و باد مانند تازیانه به صورت برخورد می‌کرد. در همین هوای سرد، اوسامو عاشق پیاده‌روی با رن بود. کنار کمد ایستاده بود و لباس کاموایی گران‌قیمتی که تازه خریده بود را نگاه می‌کرد؛ لباس به قدر کافی گرم نبود، اما او و رن عادت داشتند در سرما، زیر باران یخ بزنند و سپس به سوی نزدیک‌ترین کافه‌ی اطراف بدوند. داخل کافه خوردن یک لیوان شکلات داغ، آن‌چنان برایشان لذت‌بخش بود که گویا مستقیم وارد جریان خورشان می‌شد! از پشت شیشه‌ها باران را تماشا می‌کردند و از آن باران و سرمای شدید احساس امنیت می‌کردند؛ خودشان هم نمی‌دانستند اسم این حس را چه باید بگذارند.

آن غروب پاییزی، کاملاً بی‌دلیل دلگیر بود. اوسامو هدفون را روی گوشش گذاشت و دکمه‌ها را فشرد.

-چه شده اوسامو؟

-امروز پیاده روی نمی‌کنیم؟

-متاسفم... مشغول آزمایش هستم.

همین که گرمای زمزمه رن در گوشش بود و می‌توانست تجسم کند او کنارش است، دلگرمش

می کرد.

-موفق باشی عزیزم!

صدای شکستن شیشه و جیغ رن، گوشش را آزد. اندکی از مایعی که رن اختراع کرده بود، روی دست لاغرش و زمین ریخت.

-شیشه‌ی...

صدا، گرما و موج انفجاری شدید، جمله‌ی رن را ناتمام گذاشت. آن قدر این صدا زیاد بود که گوش‌های اوسامو خیس شد و وقتی هدفون را درآورد، دستش آغشته به مایعی سرخ شد. از گوشش خون می‌آمد و شوکی که به او وارد شده بود، دیوانه‌اش کرده بود. روی زمین تلو تلو می‌خورد و فریاد می‌کشید. لباس‌هایش را خیس کرده بود. صداهای پرت و پلائی در مغزش می‌شنید. زمین دور سرش می‌چرخید. دیگر نفهمید چه اتفاقی می‌افتد؛ فقط اثر برخوردش به زمین را فهمید و به خواب رفت.

وقتی بیدار شد داخل بیمارستان بود. چیساکا بالای سرش بود.

-سخت‌ترین مأموریت‌ها نتوانستند آیکاوا را از پا دریاورند؛ اما عشق توانست.

نمی‌فهمید چیساکا چه می‌گوید. صدای گنگ یک زن هم می‌آمد.

-خدای من! او عاشق همان دختری است که در آتش‌سوزی به طرز معجزه‌آسایی زنده ماند؟ حرفم بیش از حد شاعرانه است، ولی به نظرم آن دختر فقط با معجزه‌ی عشق این پسر زنده مانده. زن موهای تقریباً بلندش را دم‌اسبی بسته بود و روپوش سفید پوشیده بود. احتمالاً پرستار بود. اوسامو نمی‌توانست درست تشخیص دهد اطرافش چه اتفاقی در حال رخ دادن است. سرش را در دست گرفت و تلاش کرد بنشیند.

گیج‌ترین انسان روی زمین بود. جملاتی بر زبانش جاری شدند که معنایش را نمی‌فهمید، اما فکر می‌کرد دارد منطقی صحبت می‌کند. بین این همه هیاهو و صداهای مزاحم مغزش، متوجه تعجب چیساکا شد.

-بعد از به‌هوش آمدن این حجم از هذیان‌گویی طبیعی است خانم دکتر؟

صدای چیساکا را به زحمت می‌توانست تشخیص دهد. دیگر متوجه صحبت خانم دکتر نشد. سرش را به عقب تکیه داد و تلاش کرد بخوابد. واقعیتی که به مغزش هجوم می‌آورد را دوست نداشت. خوشحال بود که رن زنده است؛ هم‌زمان غمگین بود که رن در شعله‌های آتش سوخته است.

نگرانی اجازه نداد چشمانش روی هم بیایند.

-ر...رن کجاست؟

از روی تخت بلند شد و دستش را به دیوار گرفت. آرام آرام شروع به حرکت کرد. زن جلویش ایستاد. از حرکت دستانش مشخص بود می گوید برگرد.

-من... باید بروم.

چیساکا دستش را گرفت و با نگرانی نگاهش کرد. سعی می کرد لبهایش را واضح تکان دهد، تا تشخیص حرفهایش کار چندان دشواری نباشد.

-اوسامو نباید بروی!

-چ... چرا؟!!

چیساکا می دانست اوسامو طاقت ندارد سوختگی های وحشتناک پیکر و صورت رن را ببیند. چه کسی می تواند عزیزترینش را در چنین وضعیتی ببیند؟! نگرانی در چشمان چیساکا موج می زد، به علاوه جمله ی "چون اگر به دیدنش بروی مجبور می شویم در سی سی یو به دیدنت بیاییم!" ولی تلاش کرد آرام باشد.

-خوشبختانه رن حالش خوب است؛ تو هم باید مراقب خودت باشی.

اوسامو به تختش برگشت؛ پیشانی اش را روی بالشت گذاشت و گریه کرد.

-یادم هست... کاش صدای فریادهایش موقع سوختن یادم نمی ماند! آن قدر صدایش نزدیک گوش خونینم بود که انگار با حنجره ی من فریاد می زد. می دیدم زجر می کشد و کاری نمی توانستم بکنم. لعنت به من! لعنت به من!

مشتش را محکم روی تخت می کوبید و هق هق گریه می کرد. از شدت گریه اش نزدیک بود چیساکا هم اشک بریزد. او را در آغوش گرفت.

-او حالش خوب نیست، اما زنده است. از این جا به بعد مراقبش باش.

آیکوا اشکهایش را با پتو و ملحفه سفید بیمارستان خشک کرد و دست چیساکا را گرفت.

-می خواهم او را ببینم. عکسش را هم ببینم کافی است!

خوشبختانه یا متأسفانه، خبر زنده ماندن یک نفر در چنین آتش سوزی عظیمی آن قدر معجزه آسا بود که در اینترنت بتوان عکسش را جستجو و پیدا کرد.

چیساکا در یک دوراهی قرار داشت. او دل محکمی داشت، اما تصویر پیکر سرتاپا پانسمان شده ی

رن باعث شده بود به دلش لرزه بیفتد. قسمتی از صورت سوخته‌ی دختر بی‌نوا که مشخص بود، قلب هر انسانی را به درد می‌آورد، چه برسد به آیکاوا.

قبل از این که تصمیم بگیرد، اوسامو گوشی را از دستش قاپید.

-چرا این طوری می‌کنی؟! شاید داشتم یک عکس خانوادگی نگاه می‌کردم!

واکنش اوسامو صدای چیساکا را بلعید. گویا صورتش یخ زده بود و بدنش همان جا میخکوب شده بود. دنیا را تاریک دید و همه‌ی اطلاعات را گنگ پردازش می‌کرد. ناگهان لبخند زد و شروع کرد به قهقهه زدن.

-نه چیساکا! این رن نیست. رن این شکلی نبود. این یک دختر دیگر است. رن الان در خانه‌باغش، مشغول مطالعه است. لطفاً... من را... تنها بگذار!

چیساکا سرش را پایین انداخت و بیرون رفت. اوسامو با چشمان باز به سقف خیره شده بود. قلبش درد می‌کرد، و درد به دست چپش برخورد می‌کرد. چندین نفس عمیق کشید.

-نه... من نمی‌خواهم بمیرم. فقط می‌خواهم فرار کنم.

نتوانسته بود درست به صورت رن نگاه کند. چگونه باید سال‌ها کنار او زندگی می‌کرد، وقتی نمی‌توانست واقعیت را بپذیرد؟ در اینترنت نوشته بود پدر و مادر رن در اثر این حادثه فوت کرده‌اند. اگر آن روز مانع آزمایشات رن می‌شد، الان پیرمرد و پیرزن زنده بودند و دخترشان هم سالم بود. دوباره به خودش لعنت فرستاد و شروع کرد به خودزنی. تعداد آدم‌هایی که دور و برش بودند زیاد شد. وقتی سعی می‌کردند دستانش را بگیرند، عصبانی‌تر می‌شد و دلش می‌خواست با شدت بیشتری خودزنی کند.

آن سوی شهر، رن در بیمارستان هنوز به هوش نیامده بود. به جز خبرنگارانی که وضعیتش را پیگیری می‌کردند، هیچ همراهی نداشت. دستی که سالم مانده بود، برای همه حیرت‌انگیز بود. این نقطه، شروع زندگی رن با یک جواهر شکسته و قلبی بود که پذیرفت او هیولاست.

پس از این که رن به هوش آمد، روزهای پیش‌رو برایش جهنم بود. هنگامی که درد می‌کشید و تحمل می‌کرد، می‌گفت: "به نامزدم بگویید من زنده‌ام؛ من طاقت می‌آورم!" اما نامزدی در کار نبود. هدفونش از بین رفته بود ولی لحظه‌شماری می‌کرد برگردد و یکی دیگر بسازد. خوش خیال بود؛ فکر می‌کرد اگر به خانه برگردد، طوفان شکوفه گیلان و اتاق پر از اختراعش منتظر اوست و مادرش برایش آب‌پرتقال درست کرده تا خستگی‌اش در برود.

اوسامو نیامد.

به خاطر صدمه دیدن گوش‌هایش، حفظ تعادل برایش مشکل بود. پس از مرخص شدن از بیمارستان، در خیابان پرسه می‌زد و گریه می‌کرد. دستش را به دیوارها و درختان می‌گرفت تا بتواند سرپا بایستد. آشفته‌گی از سرتاپایش می‌بارید. مادر یک بار به بیمارستان آمده بود تا از او مراقبت کند، اما نتوانسته بود پسر شاد و دیوانه‌ی خود را در آن وضعیت رقت‌انگیز ببیند. هدفون خراب شده بود اما قابل تعمیر بود. اوسامو آن را به یک تعمیرکار که مطمئن بود در کارش ماهر است سپرد. حاضر بود تمام پول‌هایش را خرج کند تا بتواند صدای رن را دوباره بشنود، اما رن گذشته، نه این رن. نمی‌توانست دختری که ضعیف و پژمرده روی تخت افتاده بود را به عنوان رن بپذیرد. می‌خواست تصوراتش از آن دختر همواره محکم و در اوج جذابیت باشد، بنابراین تصمیم گرفت با حقیقت و دختر مورد علاقه‌اش خداحافظی کند و عشقی که در گذشته به او داشت را یادگاری نگه دارد.

زیر باران ماندن بدون رن خیلی سخت بود. برای یک ماشین دست تکان داد و سوار شد. سرش را به شیشه تکیه داد و چشمانش را بست.

-کجا می‌روید آقا؟ حالتان خوب است؟ می‌خواهید شما را به درمانگاه ببرم؟
دستش را به نشانه رد کردن بالا آورد و با چشمان نیمه‌بازش به بیرون خیره شد.
-نه، من خوبم. لطفاً مستقیم بروید.

راننده شانه‌هایش را بالا انداخت و به راه افتاد. می‌ترسید این جوان مریض حال در ماشینش بمیرد و برایش دردسر شود. سرعتش را زیاد کرد تا زودتر به مقصد نامعینش برسد و او را پیاده کند. نزدیک همان رستوران، اوسامو پیاده شد. چندین بار زمین خورد و بلند شد. دوست داشت از رستوران تا خانه پیاده برود، به یاد شوقش در ابتدای راه عاشقی، همان شب. همان صاحب رستوران، از شیشه‌ها به پسر جوان خیره شد که جای دست‌هایش روی شیشه‌های تمیز می‌ماند. از دختری که دستیارش بود معذرت‌خواهی کرد.

-اوه، ببخشید! الان شیشه‌ها را تمیز کرده بودی اما مجبوری دوباره تمیز کنی.
پسر را شناخت؛ حال زارش علامت سوال بزرگی برای او بود. خوشبختانه قبل از این که مجبور شود بیرون برود و چیزی بپرسد، اوسامو خودش وارد رستوران شد. دستیارش دوان دوان به دستشویی رفت.

پسر جوان موقع نشستن احساس معلق بودن می کرد. قوزک پایش محکم به میز برخورد کرد. حتی رمق آخ گفتن هم نداشت؛ زیرچشمی نگاهی به میز انداخت و چشمانش را یک ثانیه بست. صاحب رستوران شگفت زده بود.

- فکر نمی کردم تو را این قدر آشفته ببینم.

حتی حوصله نداشت به صورت وی نگاه کند و حرف بزند. همان طور که روی صندلی نشسته بود خم شد. کلاه سویشرتش را روی سرش کشید و کف دو دستش را روی دو گیجگاهش گذاشت؛ به نظر می رسید خودش را تا حد امکان جمع کرده تا در خود پناه گیرد.

- ببخشید، امکان دارد یک لیوان آب خنک برایم بیاورید؟

صاحب رستوران، چهره‌ای پدرا نه به خود گرفته بود.

- قهوه نمی خواهی؟ اگر پول نداری مسئله‌ای نیست.

گرمای قهوه، و در کل هر چیز داغی وجودش را آتش می زد. می خواست در اثر یخ زدن بمیرد تا فراموش کند چه اتفاقی افتاده.

- ممنون. یک لیوان آب یخ می خواهم. حتماً داخلش چند تکه یخ بیندازید.

لحن سرد و بی روحش نشان می داد هیچ علاقه‌ای به حرف زدن ندارد. صاحب رستوران بی درنگ یک لیوان آب یخ برایش آورد. موقع تحویل دادن لیوان، انگشت‌های سرد او را لمس کرد.

- تو یخ زدی! واقعاً دلت یک نوشیدنی گرم نمی خواهد؟ گفتم که! اگر پول نداری مسئله‌ای نیست. اوسامو می لرزید. از شدت گرما نبود. وقتی سرش را بالا آورد، عاجزانه گریه می کرد. تمام اجزای صورتش سرخ، متورم و خیس شده بودند.

- دختری که دوستش داشتم در آتش سوزی...

نتوانست جمله را کامل کند.

بار تأسف و همدردی تمام فضا را به سنگینی پر کرده بود. گویا این رستوران ساخته شده بود تا هر کس دل پُری دارد، بیاید و خود را خالی کند. لیوان آب روی میز بلاتکلیف مانده بود. اوسامو از جای خود بلند شد و لیوان آب را روی سرش ریخت.

- سرما می خوری پسرک دیوانه!

گویا حرفش شنیده نمی شد. از وقتی اوسامو دچار کم‌شنوایی شده بود، فقط حرف‌هایی که خودش دوست داشت بشنود را می شنید. زیر لب یک جمله گفت و بیرون رفت.

-من اصلاً شبیه قهرمان‌ها نیستم.

آن شب از بیرون رستوران حرفش را شنیده بود؟ وقتی مطمئن شد او رفته، دستیارش را صدا زد. از دستشویی بیرون آمد؛ پاهایش از سرپا ایستادن خسته شده بودند.

-ایزنامی، با مادرش تماس بگیر. او اکنون حال خوشی ندارد.

ایزنامی توانسته بود حرف‌های آن دو را کم و بیش بشنود. حیرت‌زده بود و احساس سرگردانی می‌کرد. اوسامو را دوست داشت، اما نه آن‌قدر متعصب که از سوختن معشوقه‌اش خوشحال شود. در دلش می‌گفت: "دختر بیچاره!" و در مغزش می‌گفت: "هیچ عشق آتشی سرانجام خوبی ندارد." فقط می‌دانست آن‌قدر نگران حال اوسامو نیست که به مادرش زنگ بزند و در کنارش، این واقعیت را فاش کند که چند ماهی است در رستوران سر کوچه‌شان کار می‌کند. می‌خواست اوسامو را رها کند تا بفهمد تنهایی و ناامیدانه پناه بردن به دیگران چه معنایی دارد. بدجنس بودن خود را ملامت می‌کرد، ولی احساس واقعی‌اش همین بود.

-شماره‌اش را ندارم.

-پس چهارچشمی خواست به همه چیز باشد، تا من او را تا خانه همراهی کنم.

مهربانی مرد بی‌حد و مرز بود، آن‌اندازه که باعث می‌شد ایزنامی اندکی حسادت کند. دستی به ریش‌های نازکش کشید و به سمت اوسامو، که تلو تلو راه می‌رفت دوید.

-چرا کسب و کارت را رها کردی و آمدی پیش من؟

-چون پیرها نباید جوان‌ها را در سختی تنها بگذارند.

لطف و محبت این مرد، چهره‌اش را دوست‌داشتنی کرده بود.

-راست است که در همه‌ی غذاهایت گوشت مار می‌ریزی؟!

لبخند تلخی زد و به آسفالت خیره شد. گویا در گذشته‌ها سیر می‌کرد.

-بله، اما از وقتی دستیارم را استخدام کرده‌ام نه.

اوسامو به او خیره شده بود. کاملاً متوجه بود که مرد ناراحت شده است.

-متأسفم که پرسیدم. اگر دوست داشتی درباره‌اش توضیح بده. ایزنامی چه تاثیری روی تو

گذاشته که دیگر مار نمی‌پزی؟

هرچه‌قدر هم دچار فروپاشی روانی شده باشد و با محیط بیرون قطع ارتباط کند، باز هم یک پلیس است و سخت می‌توان چیزی را از او پنهان کرد.

صدای صاحب رستوران لرزان شده بود. داشت کلمات را طوری مرتب می کرد که خلاصه، اصل مطلب را بگوید، زیرا توضیح دادن ممکن بود به اشک ریختن بینجامد.

-دخترم همیشه با دوستانش به طبیعت سفر می کرد. در یکی از سفرها مارگزیدگی او را کشت... وقتی دفتر خاطراتش را خواندم، فهمیدم دوستانش از نیش مار هم سمی تر بوده اند! او فقط به طبیعت می رفت تا از افسردگی فرار کند. کاش زودتر باطن غم زده اش برایم آشکار می شد.

اوسامو تأسف و همدردی اش را ابراز کرد، اما باز هم علامت سوال بزرگی در مغزش، باعث می شد چهره اش همچنان علاوه بر حمل بار غم و خستگی، کنجکاوی را به دوش بکشد.

-ببخشید، ولی من باز هم نفهمیدم... ارتباط این اتفاق با ایزانامی چیست؟

تصویر ناواضح ایزانامی از دور، پشت شیشه ها در نگاه اول شبیه رن به نظر می رسید. نسبت به اولین دیدار بعد از سال های کودکی، خیلی لاغرتر شده بود و دیگر حوصله و وقت آرایش کردن نداشت. وقتی بیشتر نگاهش می کرد، با واقعیت مواجه می شد: او رن نیست.

صاحب رستوران نیز چنین حسی داشت؟

-اگر ایزانامی هم سن دختر فوت شده ی من است، اما نمی توانم بپذیرم مثل اوست، چرا از مارهایی انتقام گرفتم که دخترم را نکشته بودند؟! چرا قبلاً همه ی مارها شبیه هم بودند، اما همه ی انسان ها شبیه هم نیستند؟ شاید از وقتی ایزانامی زیر پر و بالم پناه گرفته، باور کرده ام مارها هم مانند انسان ها شبیه هم نیستند. ای کاش آن مارها را نمی پختم! دیگر برای هر عقیده و باوری دیر است... من قرار است به خاطر سرطان معده بمیرم و نزدیک مرگ، تازه یاد گرفته ام چگونه بهتر زندگی کنم. به ایزانامی محبتی پدرا نه می ورزم و او نیز مانند یک دختر دلسوز، از من مراقبت می کند و در کارهای رستوران کمکم می کند. بخشی از احساسات من یک دختر دارد و بخش دیگر هیچ کس را به عنوان دختر مرده اش نمی پذیرد و تا آخر عمر سوگواری می کند.

اوسامو با لب هایی که از سرما، شاید هم از دگرگونی افکارش می لرزیدند، صحبت های آخر را صادقانه آماده کرد. دیگر به آپارتمان رسیده بودند و می توانست با کمک نرده، تنهایی از پله ها بالا برود.

-نه می توانم تفاوت مارها را تشخیص بدهم، نه انسانی که برایم عزیز بود را می شناسم. معنی واژه ی عشق برای من از بین رفته و الان کاملاً پوچ هستم. به هر حال، می دانم با استخدام ایزانامی، شما توانسته اید با غمی که در دلتان سنگینی می کند تا حدودی مقابله کنید و این خوب است. از

لطفتان ممنونم. خدانگهدار!

از پله‌ها بالا رفت و زنگ در را زد. نمی‌خواست مادرش او را پریشان حال ببیند و دوباره از غم او بیمار شود؛ لبخندی مصنوعی بر لب زد و خود را آماده کرد که سال‌ها این لبخند را حفظ کند، در حالی که تمام چیزهایی که برای بقیه اهمیت داشتند، از جمله دلخوشی‌ها و مهر و محبتش را باخته بود.

ماه‌ها می‌گذشتند و او سراغی از دختری که تمام رویاهایش سوخته بودند نمی‌گرفت. هدفون را تعمیر کرده بود و صدای گذشته‌ها را مانند یک موسیقی غمگین، بارها گوش می‌داد و با خودش حرف می‌زد. همه می‌دانستند او دیگر آن اوساموی پرانرژی سابق نیست، با این که بیشتر از همه کار می‌کرد. همه را از خودش دور کرد، حتی چیساکا را. تنها کسی که دست از سرش برنمی‌داشت آقای کارآگاه بود. مدام او را سرزنش می‌کرد، مخصوصاً وقتی یک و نیم سال بعد از آن حادثه، تصمیم گرفت با ایزانامی ازدواج کند.

ایزانامی موفق شده بود پس از مرگ آن مرد که برایش مثل پدر بود، رستوران را بفروشد و بدهی‌های پدر واقعی‌اش را بدهد. مقداری پول اضافه مانده بود، که با آن از یک دختر نقاب‌به‌چهره، یک مغازه‌ی کوچک در پایین‌نشین شهر خرید. ارتباط با مشتریان، بزرگترین دلخوشی او بود. می‌خواست یک مغازه‌ی زیورآلات داشته باشد، تا از بین خانم‌ها دوستان بیشتری پیدا کند.

حالا در زمان حال، گوشه‌ای نشسته بود و واقعیت را می‌نگریست که به صورتش کوفته می‌شد. دخترش، ساکورا آن‌سوی باغ در وضعیت نامعلومی به سر می‌برد و بوی خون، خانه‌باغ را در آغوش گرفته بود. همه دست و پا می‌زدند تا زنده بمانند و او روی زمین، با خود کلنجار می‌رفت.

-من... سالم؟

قسمتی از وجودش درد می‌کرد، که از نظر پزشکان هیچ مشکلی نداشت. در این لحظات فقط دوست داشت با خودش صحبت کند.

-چرا همیشه برای عزیزانم جای خالی کسانی را پر کردم که رفته بودند؟ چرا خودم نتوانستم یکی از آن‌ها باشم؟ مگر من حق ندارم برای دیگران مهم باشم؟ چرا با رفتن من هیچ‌وقت آب از آب تکان نخورد؟ چرا هیچ‌وقت برای کسی مهم نبودم؟ دخترم به آن زن جنایتکار گفت "مامان". من سالم نیستم. درد می‌کند... تمام وجودم درد می‌کند.

اوسامو با همان هدفون قدیمی، پشت در بزرگ خانه‌باغ ایستاد. درب اصلی توهم بود؛ چهار در

ناگهان ظاهر شدند! درب اول مقابل دیدگانش بود و برای رسیدن به درب‌های دیگر، باید چند قدمی پیاده می‌رفت. با فشردن زنگ، عکس دو زن با کیمونوی مشکی از میان آجرها بیرون آمد. تصویر آن دو را بین قربانی‌ها ندیده بود. در هم‌چنان بسته بود؛ به سمت در بعدی دوید. با فشردن زنگ، عکس کیومی و آکانه بیرون آمد. این دو را می‌شناخت، اما در هم‌چنان بسته بود. سومی عکس سای و آمایا، چهارمی ایزانامی و ساکورا... درهای بسته و فوران احساس نگرانی با اعصابش بازی می‌کردند. هدفون را در گوشش گذاشت؛ دکمه را فشرد و فریاد کشید.

-لعنت به اختراع‌های مسخره‌ات رن! هر بلایی می‌خواهی سر من بیاور، ولی خانواده‌ام نه! نمی‌دانم آن چهار قربانی دیگر چه هیزم تری به تو فروخته‌اند که اسیرشان کردی!

صدای خنده‌ی ناگهانی رن، تپش قلبش را موقتاً بالا برد. فکرش را نمی‌کرد در این لحظه، رن هم هدفون بر گوش داشته باشد تا صدای او را بشنود.

رن با تمسخر فریادی کشید.

-آیکوا... یادت رفته دو همکارت را کجا فرستادی؟! تو همیشه نسبت به آدم‌های مهم زندگی‌ات که کمک لازم دارند همین‌قدر فراموشکاری!

از همان جایی که تصویر کیومی و آکانه بیرون آمد، تصویر هارومی و سولینا ظاهر شد و در باز شد.

به محض باز شدن در، چشمانش از وحشت درشت شد و پاهایش همان جا میخکوب شد. در خودبه‌خود محکم بسته شد. آمایا و سای که زخمی جلوی پایش افتاده بودند، سولینا و هارومی در حال درد کشیدن، که آب از گردنشان گذشته بود و ایزانامی که آن‌سوی باغ نشسته بود و سرش را در دست گرفته بود، منظره‌ی رقت‌انگیزی ایجاد کرده بودند. رن با قامتی استوار، در سمت مقابلش بالای سر ایزانامی ایستاده بود و لبخند شیطن‌آمیزی بر صورت سوخته‌اش داشت. هدفون را از گوشش درآورد و به گوشه‌ای پرتاب کرد؛ اوسامو نیز به تقلید از او همین کار را کرد. رن یک کلید را بالا گرفت و فریاد کشید:

-ساکورا آن‌سوی باغ، روی پل است. برای این که نجاتش بدهی، باید ابتدا با این کلید همکارانت را از غل و زنجیری که داخل آب، آن دو را هر لحظه پایین و پایین‌تر می‌کشد نجات بدهی. تاکید می‌کنم تا این دو نفر را نجات ندهی، نمی‌توانی سراغ دخترت بروی.

با اشاره‌ی رن، دیوارها بالا آمدند و ساکورا از دید خارج شد. رن کلید را در دستان ایزانامی گذاشت.

رگ‌های پیشانی اوسامو از عصبانیت متورم شده بود.

-چرا این کار را کردی؟! می‌خواهی چه کار کنی؟

برای رن، بهترین زمان برای کنایه‌زدن بود.

-ترسیدم این‌ها را رها کنی تا بمیرند و یک‌راست آن طرف بروی. از تو هیچ چیز بعید نیست!

اوسامو متوجه بود نباید وقت را با بحث کردن هدر بدهد. به سمت پل دوید، اما این‌گونه سرعت

پایین رفتن را بیشتر می‌کرد. به داخل مایع شیرجه زد و تازه متوجه شد آب نیست! با صدایی در

حال خفه شدن تقلا کرد حرف بزند.

-این... همان... اختراع...

صدایش با پرتاب شدن ایزانامی به داخل مایع توسط رن قطع شد. رن در حالی که به سمت اتاقش

قدم می‌زد، تلاش کرد حرفش را به گوش اوسامو برساند.

-درست است. زیاد نمی‌توانی دوام بیاوری؛ اکسیژن هدر نده و از ایزانامی کمک بگیر.

اوسامو به ایزانامی اشاره کرد نفس بگیرد تا به پایین بروند. ایزانامی با صورتی ترسیده،

نفس نفس‌زنان تلاش کرد ریه‌هایش را پر از هوا کند. پس از چند ثانیه با هم پایین رفتند. وسیله از

یک جسم فلزی سنگین که روی پل پرتاب شده بود و یک زنجیر متصل به کف زمین تشکیل شده

بود. جسم آن قدر سنگین بود که امکان نداشت از روی پل بلندش کنند؛ مجبور بودند دنبال قفلی

بگردند که با کلید باز شود. در هیچ قسمتی چنین قفلی دیده نمی‌شد. ایزانامی ناگهان به قسمتی

از پایین اشاره کرد.

اوسامو کلید را از او گرفت و با شدت به سمت کف زمین شنا کرد. باید تا نفس داشت، کار را تمام

می‌کرد. زمین پر از کاشی‌های قهوه‌ای بود، با یک قطعه در گوشه که رنگ قهوه‌ای متفاوتی داشت.

اگر ایزانامی اشاره نمی‌کرد، نمی‌توانست آن را ببیند. با کمک کلید قطعه را باز و جدا کرد. روزنه‌ای

باز شد. قبل از این که به مفید بودن یا نبودن این کار فکر کند، مایع کاملاً از روزنه تخلیه شد و از

یک لوله به مخزنی در زیر زمین رفت. ایزانامی و اوسامو نفس‌نفس می‌زدند.

-که این‌طور... پس از ابتدا قرار نبود ما این وسیله را از پل جدا کنیم! باید فقط کاری می‌کردیم

استخر خالی از مایع شود.

نبض سولینا و هارومی را چک کردند؛ زنده بودند.

سرفه‌کنان از استخر بیرون آمدند و به سمت دیوار دویدند. روی زمین دریچه‌ای باز شد و آن‌ها پایین و پایین‌تر رفتند، تا به آن‌سوی دیوار بروند و دخترشان را نجات دهند.

در همین هنگام، کیومی بیدار شد. همه جا تاریک بود؛ فقط صدای پای دو نفر را می‌شنید که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند. قبل از این که فریاد بکشد، تصویری روی دیوار روشن شد... تصویر همان موقع که با آکانه در چنین موقعیتی زیر زمین حبس شده بود و اتفاقات بعد از آن، در یک کلیپ کوتاه به نمایش درآمد. یکی از همان هدفون‌ها روی زمین بود؛ برداشت و در گوشش گذاشت.

-این آخرین صحبت‌های من و تو است کیومی. تمام فیلم‌های جنایتی که کردی دست من است. مردی که صدای پایش را می‌شنوی یک پلیس است. این دفعه چه انتخابی می‌کنی؟ اگر او و زنش بمیرند، من قاتل معروفی می‌شوم و خون آکانه نیز گردن من می‌افتد. اگر آن‌ها زنده بمانند، تعداد کشته‌ها صفر می‌شود، زیرا تا الان همه را نجات داده‌ام؛ شاید باورت نشود ولی حتی آن دو مأمور پلیس را هم دارم نجات می‌دهم! پرحرفی نمی‌کنم. اگر این دو نفر را بکشم، مدارکی که علیه توست را نابود می‌کنم و اگر زنده بمانند، کاری می‌کنم همه متوجه شوند تو قاتلی. با دکه‌ها تصمیم بگیر.

تصویر اوسامو و ایزانامی جای فیلم قبلی را گرفت.

کیومی از دیدن تصاویر گذشته‌اش در کنار آکانه بی‌اختیار اشک می‌ریخت. رسوایی بزرگی بود اگر خانواده‌اش می‌فهمیدند او یک قاتل است؛ از طرفی نمی‌خواست خانم آیکاوا و همسر سابقش بمیرند. تصمیم‌گیری برایش سخت‌ترین کار ممکن بود. دکه‌های هدفون را در نور کم بررسی کرد. یکی سبز و دیگری قرمز.

با انگشتان ضعیفش دکه‌ی سبز را فشرد.

-رن... من نمی‌خواهم آن‌ها بمیرند. نمی‌خواهم همه بفهمند من قاتلم، اما هم‌چنان نمی‌خواهم قاتل بمانم. مرا از این‌جا بیرون بیاور... نفسم می‌گیرد.

گرمای نفس‌های رن در گوشش او را کمی آرام‌تر می‌کرد.

-کیومی... هدفونت را بشکن. از دیوارهای محکم زندانی که در آن حبس شدی کمک بگیر؛ نگذار حتی یک سانتی‌مترش سالم بماند.

در همین هنگام صدا قطع شد. تصویر دوربین مداربسته که روی دیوار نقش بسته بود، نشان داد

رن آن دو را به کام مرگ می کشاند. کیومی جیغ کشید.

-داری چه کار می کنی؟!

رن هدفون را از گوشش درآورده بود؛ در واقع از داغ بودن هدفون کیومی مشخص بود رن آن را در آتش از بین برده است. کیومی مشغول تخلیه ی خشم و ترسش روی هدفون شد.

برای ایزانامی و اوسامو چه اتفاقی افتاد؟

وقتی از تاریکی به سمت روشنایی آمدند، نگاهشان به ساکورا افتاد که روی پل افتاده بود. رنگشان پرید و مصمم شدند او را نجات دهند، قبل از این که به حال و روز سولینا و هارومی دچار شود. دوان دوان جلو رفتند و آماده ی حبس نفس و شیرجه زدن شدند. دیگر هیچ یک از آن دو برای دیگری فلسفه نمی بافت و با نفرت نگاه نمی کرد، زیرا حالا یک دشمن مشترک به نام "رن" داشتند. صدای خندان رن از بلندگو پخش شد:

-شما دو نفر واقعاً زن و شوهر سست عنصری هستید؛ اما این لحظه استثناست! چهره های خشمگینتان مرا وادار می کند در اتاقم بمانم و از بلندگو استفاده کنم، چون می تر... ایزانامی دیگر نمی توانست صدای او را تحمل کند؛ تمام نفسش را در یک فریاد تخلیه کرد. -دهانت را ببند!

دوباره همان صدای خنده ی بلند رن پخش شد.

-خوشم آمد... فیلمت را به ساکورا نشان می دهم تا به تو افتخار کند، البته اگر زنده ماند! راهنمایی می کنم؛ یکی از شما باید در این نیمه، و دیگری به آن یکی نیمه غوطه ور شود. خدانگهدار! دیگر بعد از این حرف، وقت تلف کردن جایز نبود. هر دو به داخل استخر پریدند. برخلاف انتظار، این مایع با قبلی متفاوت بود؛ پوستشان کمی خارش و سوزش داشت ولی می توانستند به راحتی شنا کنند. استخر از میانه به دو قسمت تقسیم شده بود.

-ایزانامی! می توانی راحت شنا کنی؟

آن لحن دلگیر از بین رفته بود.

-بله! فقط کمی پوستم دارد اذیت می شود.

نفس عمیقی از روی آسوده خاطر شدن کشید.

-من هم چیزی جز یک بوی تند احساس نمی کنم. خوب است!

رن مانند یک روح، بالای سرشان، بیرون استخر ایستاده بود. دیگر نمی خندید و چشمان ترسناکی

داشت. دست سالمش را آشکار کرد، با تمام جواهرهایش.

-آن روز سخت مشغول کار بودم، هم‌زمان با کسی که روزی برایم عزیز بود صحبت می‌کردم. دستکشم و اندکی از موها و صورتم به اختراعم آغشته شده بود. وقتی می‌خواستم برای شستن دستانم بیرون بروم، یک مایع از قفسه سقوط کرد. تلاش کردم جلوی افتادنش را بگیرم؛ شکست و روی دستم ریخت. در همین هنگام قطره‌ای از موهایم به پایین سقوط کرد و با نزدیک شدنش به هدفون، یک اتفاق افتاد. نفهمیدم چه اتفاقی افتاد که در مرکز شعله‌های آتش قرار گرفتم؛ فقط می‌دانم درد زیادی تحمل کردم. در واقع فهمیدم، اما نخواستم باور کنم. گرمای نفس‌های او در هدفون... این سازوکار باعث آتش گرفتن همان یک قطره مایع شد. مایعی که قرار بود مردم را از آتش سوزی نجات بدهد، من و پدر و مادرم را سوزاند. زنده ماندنم یک معجزه بود. سوالی که در ذهنم ماند این بود: "ماده‌ای که روی دستم ریخت و با اختراعم ترکیب شد چه بود؟" چون فقط با دیدن دستی که سالم ماند توانستم طعم موفقیت را بچشم. به سه ماده شک داشتم؛ یکی را روی جسد آکانه امتحان کردم و جواب منفی بود. آزمایش بعدی این‌جا انجام می‌شود، روی شما دو نفر. چشمان اوسامو گرد شد.

-نگو که...

قبل از این‌که به خودش بیاید، دور تا دورشان را آتش فرا گرفت. باید برای خروج از استخر، از آتش عبور می‌کردند!

فشار ترس و افکار شلوغ اوسامو باعث شده بود اخم، چین و چروک‌های بزرگی به چشم و ابرویش بیندازد. لرزش پاهای ایزانامی مایع را به لرزه درمی‌آورد. غرش‌هایش به جیغ تبدیل شدند.

-دیوانه! دیوانه! دیوانه! تو یک روانی هستی! کدام مخترع عاقلی چنین کاری می‌کند؟ پشت شعله‌های آتش، رن ایستاده بود و با غم خاصی تماشا می‌کرد.

-تو چیزی درباره‌ی "درماندگی آموخته‌شده" می‌دانی ایزانامی؟

ایزانامی دستش را مشت کرد.

-نمی‌دانم! می‌خواهی وسط این جهنم برایم درس توضیح بدهی؟! رن باز خندید؛ این‌بار کاملاً مصنوعی.

-در یک آزمایش، سگ‌ها داخل قفس بودند و به آن‌ها شوک داده می‌شد. پس از این‌که سگ‌های بیچاره از فرار ناامید شدند، راه فرار ایجاد شد اما آن‌ها فقط دراز می‌کشیدند و سرنوشت غمگین

خود را تحمل می کردند. در مقابل، سگ‌هایی که شوک را تحمل نمی کردند، راه فرار را پیدا کردند. الان خسته تر از آنی که برای مفهوم پشت این آزمایش را توضیح بدهم... فقط می گویم علم بیشتر مواقع به طرز عجیبی ظالم است؛ من دیوانه نیستم.

گریه دیگر به ایزانامی اجازه‌ی مخفی کردن احساسش را نداد. با صدای بلند گریه می کرد و آسمان را نگاه می کرد. همه چیز برایش رنگ و بوی دیگری داشت.

-راه فرار ما چیست رن؟

-بالاخره یک سوال خوب پرسیدی. یکی از این دو مایع، آن ماده را تکمیل می کند. باید یکی از شما پیش قدم شود و از آتش عبور کند. دیگری باید ساکورا را به سمت خود ببرد، زیرا اگر نفر اول بسوزد جان ساکورا هم به خطر می افتد. اگر اولی زنده ماند، نفر دوم دیگر نیازی به آزمایش شدن ندارد. کدام یکی از شما حاضر است نفر اول باشد؟ واضح تر بگویم... کدامتان آن قدر جوانمردید که حاضرید جانتان را برای دیگری فدا کنید؟

انگار مستقیم داشت به اوسامو می گفت: "آیا آن قدر مرد هستی که به دل خطر بروی و حتی به قیمت مردنت، خانواده‌ات را نجات دهی؟" گریه‌های ایزانامی روی اعصابش رژه می رفت. این زن همیشه دوست داشت نقش اول یک داستان احساسی را بازی کند و همین احساس جلب ترحم، محبت او را در چشمان اوسامو کمرنگ می کرد. حالا اگر او برای محافظت از شوهر و دخترش می سوخت، واقعاً انسان عزیزی می شد، اما بعد از مرگ. چه فایده؟

اوسامو نمی توانست این خفت را تحمل کند. دخترش را بوسید و به ایزانامی سپرد. ساکورا همیشه از احساسات بچگانه‌ی پدر و مادرش بیشترین ضربه را خورد؛ حق او یک زندگی شاد بود. عضلات دستان لرزانش را منقبض کرد به سمت جلو شتافت. نزدیک آتش بود که ایزانامی صدایش کرد. -اوسامو... دوستت دارم!

لحنش غمگین بود، گویا می خواست بگوید "حیف که دیر شده است... ولی دوستت دارم!" -من هم دوستت دارم. از ظاهر مرتب ساکورا پیداست تو مادر خوبی هستی. مواظب خودتان باشید.

به سمت آتش رفت؛ با نزدیک شدنش خودبه خود آتش گرفت. نیمی از استخر پر از نور طلایی آتش شده بود و در نیم دیگر، ایزانامی ساکورا را در آغوش گرفته بود و گریه می کرد. خوشبختانه از شدت نور و حرارت نمی توانست ببیند اوسامو کجاست و چگونه می سوزد. ناگهان مردی را دید که

از استخر بیرون آمده، بین شعله‌ها می‌سوزد و دارد می‌رقصد!
 -ایزنامی من زنده‌ام! باورم نمی‌شود... زنده‌ام! مایعی که باعث شد دست این احمق نسوزد، همین بود!

ایزنامی از شدت شوق اشک می‌ریخت؛ اما لب‌های خندانش پدیدارکننده‌ی شادی‌اش بودند. رن شعله‌های آتش را با کپسول آتش‌نشانی خاموش کرد. می‌دانست آدم‌ها لحظه‌ی از دست‌دادن، تازه قدر همه چیز را می‌دانند و لحظه‌ی مرگ متوجه علاقه‌های پنهان شده در قلبشان می‌شوند. برای خودش متأسف بود که در سخت‌ترین شرایط، عزیزترین انسان زندگی‌اش را از دست داده بود. اوسامو دیگر عزیزترینش نبود و نفرت عجیبی در چشمانش دیده می‌شد؛ حق هم داشت. نزدیک بود زنده‌زنده در آتش بسوزد. فقط و فقط خوش‌شانسی‌اش بود که او را نجات داد. ولی در پایان این داستان، او دیگر یک مرد بی‌مسئولیت دست و پا چلفتی نبود. پس از خاموش شدن شعله‌های آتش، ساکورا را از دست ایزنامی گرفت و به او کمک کرد از استخر بیرون بیاید. درماندگی آموخته‌شده از بین رفته بود... دیگر زمانش رسیده بود که زندگی به آن‌ها روی خوش نشان دهد. درهای باغ باز شدند و دیوار پایین آمد. صدای آژیر در فضا می‌پیچید. مردم زیر نور آبی و قرمز ماشین‌ها جمع شده بودند و به مصدومانی که وارد آمبولانس‌ها می‌شدند نگاه می‌کردند. پلیس‌ها با اسلحه به سرعت وارد خانه‌باغ شدند.

-احتیاط کنید! ممکن است تله کار گذاشته باشد.
 کارآگاه می‌دانست اوسامو نقشی کلیدی در این ماجرا داشته است؛ منتظر بود فرصتی پیش بیاید که با او تنها صحبت کند.

خوشبختانه هیچ تله‌ای در کار نبود. رن تنها گوشه‌ای ایستاده بود و منتظر بود دستگیر شود.
 -دست‌هایت را بالا ببر!

دست‌هایش را بالا برد و ناگهان دکمه‌ای را فشرد. همه در انتظار شنیدن صدای انفجار، دنبال پناهی بودند که صدایی از بلندگو پخش شد. صدای جیغ و فریادهای کیومی بود. لبخند خبیث رن آشکار گشت.

-من هنوز یک برگ برنده دارم... شما نمی‌دانید کیومی و آکانه کجا هستند. اگر جلو بیایید آن‌ها را می‌کشم.

یکی از پلیس‌ها جلو آمد.

-خودمان پیدایشان می‌کنیم. دستگیرش کنید!

اوسامو از او خواست عقب برود. ناگهان تیری از جلوی صورت پلیس رد شد و خط قرمزی بالای بینی باریکش ایجاد کرد. اگر عقب نمی‌رفت، تیر به مغزش می‌خورد!

-این زن یک شیطان است. همه جای این خانه پر از وسایلی است که فکر را هم نمی‌کنید اسلحه باشند! باید ببینیم چه می‌خواهد... تنها راهی که داریم همین است.

کارآگاه به نقشه‌ی باغ فکر می‌کرد. یک مربع بود که در مرکزش خانه ساخته بودند و باغ با چهار دیوار، به چهار قسمت مساوی تقسیم شده بود. تنها راهی که برایشان باز شده بود، راه ورود به سه قسمت از خانه بود. در قسمت چهارم چه کسی زندگی می‌کرد؟ مخفیانه دستور داد به سمت دیوارهای قسمت چهارم بروند. در واقع هدف رن این بود حواس دیگران را به کیومی و آکانه پرت کند تا کسی وارد آن قسمت نشود.

کارآگاه رنگ لباس‌های قربانیان را به یاد آورد: صورتی، سرمه‌ای، قرمز. گل‌هایی که در نامه‌ها بودند چهار رنگ بود: صورتی، سرمه‌ای، قرمز، مشکی. رنگ گیاهان داخل باغ نیز به همین چهار رنگ بود.

تعدادی از ماموران جلو آمدند تا آن‌هایی که به سمت دیوار می‌روند را پوشش دهند. صدای کیومی قطع شد و صدای رن آمد:

-از پلیس کمتر از این بهره‌ی هوشی را هم انتظار نداشتم! آفرین... کیومی بهانه است تا از آن سوی دیوارها محافظت کنم، یعنی قسمت چهارم باغ.

بیشترشان تلاش می‌کردند از دیوارها بالا بروند و شکست می‌خوردند. دست‌هایی آهنی از داخل دیوار بیرون می‌آمد و آن‌ها را هل می‌دادند. اوسامو دوان دوان جلو رفت. وقتی زیاد بالا می‌رفتند، برخورد محکمشان به زمین باعث آسیب دیدن استخوان‌ها می‌شد.

اوسامو در حال بالا رفتن، یکی از دست‌های آهنی را با دست خود شکار کرد و با زور بازو نگذاشت به جای خود برگردد. یک پلیس جوان تقریباً به او رسیده بود.

-از شانه‌های من بالا بپر!

پسر جوان تردید داشت، اما درنگ کار درستی نبود. پاهایش را روی شانه‌های اوسامو گذاشت و مثل یک پارکورکار حرفه‌ای بالا پرید. آن سوی دیوار روی زمین فرود آمد و دو زن با کیمونوی مشکی دید که یک عالمه وسیله جمع کرده‌اند، مثل دو خانه‌به‌دوش. با دیدن اسلحه‌ی پلیس

جوان، وسایل را رها کردند و تسلیم شدند.

-باور کنید شرایط ما را مجبور کرد چنین کارهایی بکنیم! خانه‌ای نداشتیم... داشتیم در سرما یخ می‌زدیم! رن ما را به این‌جا آورد و گفت اگر می‌خواهیم آزاد شویم، باید بازی کنیم. ما بازی را بردیم، اما به خاطر این‌که می‌خواستیم این‌جا را ترک نکنیم، دست به کارهایی زدیم که او می‌خواست. مجبور شدیم دعوت‌نامه‌ها را به دست آن دخترها برسانیم و در ساخت وسایل به رن کمک کنیم! خواهش می‌کنم به ما رحم کنید! بروید و رن را دستگیر کنید. می‌خواهیم دستگیر شدن او را ببینیم.

صدایشان به قدری بلند بود که به گوش بقیه برسد. رن نفس عمیقی کشید و دیوارهای این قسمت را نیز با زدن دکمه پایین آورد. همه اسلحه‌های خود را به سمت رن نشانه گرفتند. -این‌طور که پیداست این دو نفر نیز قربانی‌اند، اما چون بی‌خانمان هستند کسی متوجه نبودشان نشد... اسمشان در لیست قربانی‌ها نبود.

صورتشان دیگر خشکیده و پر از منافذ باز نبود. مانند زن‌های ثروتمند، پوستی سفید و شفاف و گونه‌هایی بزرگ داشتند. هم‌چنان غم بزرگی در صورتشان موج می‌زد. قطرات اشکی که از صورتشان جاری می‌شد، دل هر انسانی را به درد می‌آورد.

-شما دو نفر می‌دانید آکانه و کیومی کجا هستند؟

سرشان را پایین انداختند. ارتباط چشمی برایشان سخت‌ترین کار بود.

-بله، ما تمام زندان‌ها و اسلحه‌های این خانه‌باغ را مدیریت می‌کردیم. کیومی زیرزمین است و آکانه...

به چشمان رن نگاه کردند. آن‌ها می‌دانستند رن قاتل نیست. چرا به آن‌ها گفته بود بگویند خودش آکانه را کشته است؟ نتوانستند دروغ بگویند. رن زبان گشود.

-من آکانه را برای آزمایشاتم کشته‌ام؛ اوسامو و ایزانامی می‌دانند. قرار بود کیومی را در کنار ایزانامی قربانی کنم، که اوسامو آمد.

رن تسلیم شد و دکمه را زد تا کیومی آزاد شود. در هنگام دستگیر شدنش، دو زن باغ سیاه اسلحه‌های مخصوص خود را بیرون آوردند و تعدادی از ماموران پلیس را کشتند. یکی از تیرهایشان به بازوی اوسامو برخورد کرد. رن فریادی کشید.

-بس کنید!

گوش نکردند. هم‌زمان با تیراندازی، صدای هق‌هق گریه پیچید.

-ما با هم دوست هستیم! چرا همه چیز را خودت به تنهایی...

قبل از این‌که جمله‌شان را تمام کنند، توسط ماموران پلیس کشته شدند.

رن جیغی کشید و روی زمین افتاد. پاهایش دیگر توان ایستادن نداشتند. آن‌دو حاضر بودند برای پول دست به هر کاری بزنند، اما نتوانستند رفاقتشان با رن را تمام کنند و مانند یک قربانی رفتار کنند تا آزاد شوند.

رن یکی از بدترین روزهای زندگی‌اش را سپری می‌کرد. کیومی بهت‌زده به پلیس‌ها خیره شده بود، با زبانی بندآمده. رن فریاد زد:

-زودتر من را نیز بکشید! من آکانه را کشتم و سوزاندم.

کارآگاه جلوتر آمد.

-دستگیرش کنید.

دست سوخته و سالم رن با دستبند کنار هم نگه داشته شده بودند. با چشمانش از خانه‌باغ و خاطراتش خداحافظی کرد. پس از آتش‌سوزی همه‌جا تبدیل به خرابه شده بود، اما او دوباره همه چیز را از نو ساخت، حتی بهتر از قبل. مشکل این بود که دیگر کسی برای اختراعاتش به او افتخار نمی‌کرد. کسی نبود که هنگام خستگی یک لیوان چای دست او بدهد. کسی نبود که گل‌های جدید کاشته‌شده در باغ را به او نشان بدهد. کسی نبود که اختراعاتش را بفروشد. مغازه‌ی کوچک پدرش را به ایزانامی فروخته بود، چون به اندکی پول احتیاج داشت تا دوباره سرپا بایستد. آن‌دو زن بی‌خانمان، اولین و تنها کسانی بودند که بازی را با پیدا کردن جواهر سوم بردند. آن‌دو نفر دوستی دیرینه‌ای با هم داشتند، که حاضر نبودند با آزادی ظالمانه معاوضه‌اش کنند. در نهایت به یک دوستی سه‌نفره تبدیل شد.

قبل از این‌که رن سوار ماشین پلیس بشود، کیومی را صدا کرد.

-کیومی! تو لایق یک زندگی خوب هستی.

کیومی نگاهش کرد و با حالت چشمانش حرف او را نپذیرفت. حالا آزاد شده بود و دیگر گذرش به خانه‌باغ نمی‌افتاد، اما خوشحال نبود. احساس می‌کرد هیچ چیز واقعی نیست و دارد خواب می‌بیند.

پانزده روز بعد

ساکورا تاجی حلقه‌ای از گل رز درست کرده بود. ایزانامی به او یاد داده بود خودش موهایش را ببافد. جلوی آینه ایستاد؛ موهایش را شانه کرد و بافت. تاج را برداشت و دوان دوان بیرون رفت. -مامان! من آماده‌ام.

ایزانامی یک کت و دامن نسکافه‌ای پوشیده بود. آرایش نکرده بود، اما چهره‌اش شاداب به نظر می‌رسید. موهایش را صاف روی شانه‌هایش ریخته بود و یک گیره‌موی سفید به شکل ماه به بالای چتری‌هایش زده بود. -برویم!

اوسامو گیره موی ایزانامی را از سرش جدا کرد و با واکنش تعجب او مواجه شد. -نمی‌دانستم علاوه بر آرایش، گیره مو هم دوست نداری! لبخندی زد و از جیب کت سرمه‌ای‌رنگش یک گیره موی طلایی به شکل دم ماهی بیرون آورد. -این را به موهایت بزن. یادت نرود هر چیزی که تو دوست داشته باشی من هم دوست دارم. ایزانامی با لبخند تشکر کرد و گیره مو را آرام به موهایش زد. -ممنونم! برویم؟

از خانه بیرون رفتند و سوار ماشین شدند.

-راه تیمارستان را بلدی؟

-مدتی به آن جا می‌رفتم... بldم.

-کدام اتاق باید برویم؟

-اتاق نوزدهم.

با گشودن درب اتاق، مردی قدبلند حرفش را نصفه گذاشت و سلام کرد. او پدر آکانه بود و نمی‌دانست کیومی چه قدر از سوال‌های مظلومانه‌اش، همدلی‌اش و دسته‌گلی که آورده بود احساس بدی می‌گیرد. کیومی نفس عمیقی کشید، زیرا با آمدن خانم و آقای آیکاوا، رشته حرفی قطع شد که از شنیدنش نزدیک بود فریاد بکشد و به همه چیز اعتراف کند. اگر چنین کاری می‌کرد، از رازی که دیوانه‌اش کرده بود رها می‌شد، ولی نمی‌توانست خانواده‌ی خوشحالش که به او نیاز داشتند را رها کند و به زندان برود. زیر لب گفت: "زندگی حق من نیست." و منطقش بی‌صدا شروع به فریاد زدن کرد: "هر چه بکشی حقت است... مرگ یک هدیه برای انسان‌هاییست که خوب تلاش می‌کنند. تو حقت است در این خفت زندگی کنی!" جلوی گریه کردن خود را گرفت.

حداقل خوشحال بود که ساکورا خوشحال است و خانواده‌ی آیکاوا دوباره دور هم جمع شده‌اند؛ هرچند رن گفته بود تمام این بازی‌ها ایده‌ی ساکورا بوده است. شاید بتوان اسم این اشتباهات غیرقابل جبران را گذاشت "خامی". این که انسان نمی‌خواهد اشتباه کند و هم‌چنان مغزش از کار می‌افتد و اشتباه می‌کند.

خانم آیکاوا برایش یک انگشتر هدیه آورده بود.

-دستبندی که با این انگشتر ست می‌شود را برادرت خرید؛ من هم انگشترش را برایت هدیه آوردم. خیلی خوشحال بود که زنده‌ای. امیدوارم زودتر حالت بهتر شود. همه این جمله را به او می‌گفتند: "خوشحالم که زنده‌ای!"، حتی معشوقی که دیگر معشوق نبود. دیگر نمی‌خواست آن پسر را ببیند. به خاطر دیدن دوباره‌ی او دوستش را کشته بود، به همین خاطر نمی‌خواست او را ببیند! آرزو می‌کرد بیدار شود و متوجه شود تمام این‌ها خواب بوده... مخصوصاً به ملاقات آمدن پدر آکانه. مرد مظلوم، گویا ده سال پیر شده بود. صحبت‌هایش در گوش کیومی می‌پیچید:

-تو بهترین دوست دختر من هستی... خیلی از رازهایش را به ما نمی‌گفت و تو زودتر از همه باخبر می‌شدی. آن دو خواهر، یعنی سای و آمایا در مصاحبه گفتند قوانین بازی معکوس بوده، یعنی هرکس اخلاق را زیر پا بگذارد می‌میرد... چرا آکانه مرده؟ دختر من صورتت را به این روز انداخته؟ او وقتی زنده بود دزدی می‌کرد و من مدام سرزنشش می‌کردم... واقعاً متاسفم!

دلش می‌خواست زودتر همه بروند... نه! دلش می‌خواست از تیمارستان فرار کند و در بیابان، یک دل سیر خودش را کتک بزند. شنیده بود قرار است رن اعدام شود؛ خود را از حالا برای مرگ رن مقصر می‌دانست. آن دو زن که ابتدا دعوتنامه‌ها را به دست او و آکانه رساندند، در دفاع از رن و حمله به پلیس‌ها کشته شدند؛ تنها ظالمی که زنده ماند کیومی بود.

روزها گذشتند و بالاخره خودش را جمع و جور کرد. کتابی که آکانه دوست داشت بنویسد را در خلوت خود نوشت و بارها بازنویسی کرد، تا قلمش بهتر شد و توانست چاپش کند. برای زنده نگه داشتن خودش صحبت‌های امیدوارکننده‌ی زیادی یاد گرفت. کار به جایی رسید که برای مردم سخنرانی‌های انگیزشی می‌کرد و به عنوان یک زن موفق که روزی قربانی شیطانی به نام رن بود، مشهور شد.

ساکورا زنی عاقل و بالغ شده است و پدر و مادرش پیرمرد و پیرزنی خوشبخت، که با هم یک

مغازهی پر زرق و برق جواهرات را اداره می‌کنند. سای و آمایا موهایشان کمتر از من سفید شده. هر روز با همسر و فرزندان دور هم جمع می‌شوند و به خاطرات دعوای و شیطنت‌های قدیمشان می‌خندند. رن اعدام شد؛ در لحظات آخر زندگی‌اش فقط یک جمله گفت: "هر نفسی که می‌کشی، هر لحظه که به عمرت اضافه می‌شود و هر ضربان قلبت... هر کدامشان به تنهایی یک جواهرند." راست می‌گفت. از این که زنده ماندم پشیمان نیستم، ولی وقتش رسیده به همه چیز اعتراف کنم. این آخرین نوشته‌های من است... نمی‌گویم اتفاقات قشنگی است. همه چیز را به عنوان داستان نوشتم، تا همه‌ی مردم بخوانند و بفهمند من آدمی که فکر می‌کنند نیستم. من، کیومی هادا امروز حاضرم تمام نفرت‌ها را به جان بخرم. رن برخلاف من انسان تنهایی بود، اما نمی‌دانست هیچ محبوبیتی دائمی نیست، حتی اگر انسان خوبی بودیم.

پایان.

کافه نویسندگان انتشارات دیجیتال کتاب متنی و صوتی

اگر تصمیم دارید کتابتان را چاپ کنید یا به تازگی اثری را شروع کنید و آن را به چاپ برسانید، به مجموعه کافه نویسندگان بپیوندید

✓ نقد و نظارت و راهنمایی رایگان

کافه نویسندگان در راستای نگارش اثری مطلوب به شما یاری می دهد و از ابتدای نگارش یک اثر تا انتهای آن همراه شما خواهد بود. اثر شما در انجمن ما به طور رایگان نقد می شود و شما می توانید با کمک از نقد خود، اثرتان را ویرایش کنید و ایراد هارا اصلاح کنید و به این صورت سطح اثرتان را بالا ببرید و شانس بیشتری برای چاپ داشته باشید.

✓ ویراستاری رایگان

اثر شما به صورت رایگان از نظر نگارشی ویرایش می شود و رعایت علائم نگارشی و نکات ویراستاری برای شما یک امتیاز مثبت محسوب می شود.

✓ برگزاری ورکشاپ و کارگاه های آموزشی آنلاین به صورت رایگان در انجمن نویسندگان کافه نویسندگان

شما می توانید به صورت کاملاً رایگان در کارگاه های آموزشی با سرفصل های متنوع شرکت کنید و شرکت برای عموم آزاد است، شما می توانید حتی از 0 شروع کنید و در انجمن کافه نویسندگان آموزش ببینید و اثرتان را به چاپ برسانید.

✓ مشاوره های رایگان

ما برای تمام مراحل از نگارش کتاب تا چاپ و تولید آن به صورت رایگان به شما مشاوره خواهیم داد. ما با مشاوره سعی خواهیم کرد بهترین نتیجه را از اثر خود بگیرید.

✓ در کافه نویسندگان هرگز دلسرد نخواهید شد!

اگر اثر شما جهت چاپ تایید نشود، کتاب شما به صورت رسمی در سایت اصلی به صورت دیجیتال منتشر خواهد شد. خبر خوب این است که می توانید نسخه ی فروشی با قیمت توافقی خودتان را هم در فروشگاه اینترنتی کافه نویسندگان انتشار دهید و به آسانی فروش اثر خود را کنترل کنید.

✓ نیازی به پرداخت هزینه ی بالای کاغذ ندارید.

با توجه به هزینه ی بالای کاغذ و چاپ، انتشار الکترونیک بهترین گزینه است اما ما در کنار انتشار الکترونیک، چاپ رایگان هم برای شما عزیزان خواهیم داشت.

فکر آن که خودتان برای چاپ کتاب خرج کنید را از سرتان بیرون کنید، چرا که انتشاراتی که به هزینه ی نویسنده اثری را چاپ می کنند منجر به فروش نرسیدن آثار و جمع آوری کتاب ها در انباری و ضرر و زیان می شود، ما با مشاوره و راهنمایی سعی می کنیم همه چیز به نفع شما تمام شود و در کافه نویسندگان ریسکی نخواهید کرد.

✓ اعتماد و اطمینان

اثر شما در انجمن ما محفوظ می باشد و اگر اثری را به ما می سپارید دست ما امانت است، انجمن کافه نویسندگان به تمامی حقوق نویسنده احترام می گذارد و آنان را رعایت می کند. توجه داشته باشید که سودجویان از آثار شما سو استفاده نکنند که سارقان ادبی نیز کم نیستند اما خوشبختانه در کافه نویسندگان می توانید اثرتان را با خیال راحت به دست ما بسپارید تا با اسم خودتان چاپ یا منتشر شود.

✓ مجوز رسمی از فرهنگ وزارت ارشاد اسلامی

تمامی فعالیت های مجموعه کافه نویسندگان به صورت قانونی و زیر نظر وزارت ارشاد اسلامی صورت می گیرد.

✓ می توانید استعلام بگیرید!

در صفحه ی اصلی سایت و فروشگاه، قسمت پایین صفحه می توانید با کلیک بر روی نماد ها، استعلام معتبر بودن مجوز هارا مشاهده کنید.

✓ قرار داد با بهترین ناشران

ما با بهترین ناشران و معتبر ترین های کشور جهت چاپ رایگان آثار شما قرار داد بسته ایم. ما آثارتان را جهت چاپ برای انتشاراتی ها ارسال می کنیم و در راستای بهترین نتیجه و به ثمر رساندن تلاش هایتان همراه شما خواهیم بود.

✓ ما با توجه به نوع اثر و ژانر و محتوا، طبق شناخت انتشاراتی را جهت چاپ انتخاب می کنیم که با توجه به موارد ذکر شده شانس بیشتری داشته باشید، برای مثال یک انتشارات بیشتر رمان های اجتماعی چاپ می کند، اگر اثر شما اجتماعی بود اثرتان را به آن انتشارات ارسال می کنیم.

✓ نویسندگی و چاپ در تمام زمینه ها

فعالیت انجمن نویسندگی ما محدود به رمان دلنوشته و شعر نیست بلکه کتاب های علمی ادبی، دینی، روانشناسی، داستانی، خودیاری، سفرنامه، خاطره نویسی، زندگینامه، داستان های کودکان و... تمامی زمینه های نویسندگی و کتاب فعالیت دارد.

"کافه نویسندگان بهترین گزینه برای به ثمر رساندن تلاش هایتان"

کافه نویسندگان به طور قانونی آثار نویسندگان را انتشار می دهد.

در صورت تمایل به انتشار هر گونه اثر در مجموعه کافه نویسندگان به صورت متنی یا صوتی، با ما در ارتباط باشید.

شما می توانید اثر خود را به ایمیل پشتیبان ارسال کنید تا پس از بررسی های لازم منتشر شود.

انجمن: [/https://forum.cafewriters.xyz](https://forum.cafewriters.xyz) 

وبسایت: [/https://cafewriters.xyz](https://cafewriters.xyz) 

اینستاگرام: [cafewriters.xyz](https://www.instagram.com/cafewriters.xyz) 

تلگرام: <https://t.me/cafewriters1402> 

ایمیل پشتیبانی: poyamoinifar@gmail.com 

پایان